

خاله بازی عاشقانه

مقدمه

نگاهم چیزی را در اعماق پنجره می جست، که هرگز یافت نشد و تنها چیزی که می شد دید، همان مترسک حصیری و لاغری بود، که در ژرفای انتظار دست هایش همیشه در مسیر باد بود. مترسک تنها مانده بود، در دریای زرد بیکران گندم.

او دلش چه می خواست؟

کلاغ های مزاحم را؟

آری به راستی مترسک ها هم نگران می شوند؟

آن هم نگران کلاغ ها؟

پاییز کوله باری از غروب های نارنجی را بر زمین گرم تابستان کوفت و به هنگام شکستن بلور تابستان صدای قار قار کلاغ ها به هوا برخاست. چمدان انتظار بسته شد و گندم زار باز هم تماشاگر بازی مترسک بود.

ایام رخ می نمودند. از پس شب های مخملی. و من در چهار چوب پنجره نظاره می کردم که مترسک چگونه به ساز موسیقی باد می رقصد. باد وزید و مترسک را به ضیافتی در شفق فرا خواند. مترسک سری تکان داد و باد او را با خود برد تا کلاغ ها تفاوت بازی را با ترس درک کنند. تا گندم زار قدر مترسک را بفهمد. تا باری مترسکی دیگر ساخته شود.

اگر مترسک ها همیشه سراپا می ماندند آیا کلاغ ها پس از دو روز، دوماه و در نهایت دو سال باز هم می ترسیدند؟

مترسک رفت و به جای او شاهین تنهایی بر روی شانه ی آدم برفی نشست. و چه زیبا زمستان آمد.

و بدن های بی روح و خشک شده درختان رادر جامه ی برف ها پوشاند و هیچ کس، هیچ کس حتی خورشید های نارنجی پاییز هم نتوانستند درختان را از خواب شیرینشان در آغوش زمستان بیدار کنند. جوانه ها بی هوش شدند و فراموش کردند که چگونه باید جوانه زد؛ چگونه باید سبز شد و طراوت بخشید. و اما نگاه های خاکستری من هنوز هم نگران تنهایی آدم برفی بود. او شب ها زیر نور ماه ارغوانی در قاب پنجره نقش می بست تا این که پرستو آمد. و مژده ی طلوع پر رنگ خورشید را برای میزبانی بهتر زیر گوش کوه زمزمه کرد. صدا در کوه انعکاس یافت و رسید به گوش آدم برفی.

مشرق خود را برای بهترین طلوع سال با ستاره ها رنگین کرده بود. آسمان آذین بسته بود.

نقاش طبیعت قدم های بهار را روی بوم زندگی نقش می زد و جوانه به یاد آورد که چگونه باید رویید، چگونه باید با ذرات خاک جنگید و چگونه باید رها شد، شکوفا شد. اگر زمستان جوانه را

مخفی نمی کرد همواره و در آغوش هر فصل جوانه می روید. آن وقت غنچه بی معنا بود. گل از زمستان دریغ شد اما همه مفهوم بهار را فهمیدند.

شاخه ها رویدند.

آه! آدم برفی در برابر نورآسمان آب شدی. در گهواره ی زمین خواب شدی، تبخیر شدی و همسایه آفتاب شدی و تا به ابد بردیوار آسمان قاب شدی. افسوس عزیزک سردم!

اما چرا افسوس؟ اگر خورشید این کار را با او نمی کرد شاید آدم برفی دیگری ساخته نمی شد. وقتی همیشه آدم برفی باشد همیشه زمستان است و ساختن گلوله ی برفی معنی ندارد.

تابستان و پاییز و زمستان واژه ی عشق را در لغت نامه ی سال معنی کردند و رفتند و بهار آمد با دنیایی از عشق.

آری عشق همان کاری بود که زمستان با جوانه کرد، خورشید با آدم برفی و باد با مترسک.

فصل اول

آسمان روسری مخملی شب را سر کرده است. قطره ی مهتاب از هلال ماه نقره ای به روی دستم می چکد. فضا پر می شود از ترنم شبانه و من تمام این زیبایی ها را با دمی به عمق وجودم می کشم. شب های آخر بهار است و تابستان در لیست انتظار سال، منتظر پرواز نشسته است. چمدانش پر از میوه های رنگین و شیرین است. دلتون را صابون نزنید. برای شما سوغاتی نمی آره. به اندازه کافی از تابستون به شما رسیده.

من کیم؟ شاید این سوال رو مختونه و داره آزارتون می ده پس بهتره سریع تر جوابش رو بدونید. من یه تیکه جواهر، ماشالله هزار ماشالله خانومی ام برای خودم. یه دسته گل. برم بزنم به تخته ممکن یکی اینجا چشمش شور و شیرین باشه. آهان بزنم به تخته، بزنم به تخته، رنگ و روم وا شده. بزنم به تخته، بزنم به تخته، صورت تم ماه شده. البته ماه بود.

برگردیم سر اصل مطلب. من اسمم پریاست. الان توی راه خوابگاه از بچه ها جدا شدم و یه دفتر خاطره برای خودم خریدم. چه قدرم خوشگله لامصب. دلم می خواد این لحظات آخر عمری رو برای خودم ثبت کنم. نمی دونم چرا فکر می کنم آخر عمرمه. کلا از این فکرهای مزخرف زیاد به ذهنم می آد. شما زیاد جدی نگیرید. اما نکنه واقعا آخر عمرم باشه! نه خدایا! یه چند وقت

عزرائیل رو سرگرم کن من یه ذره توشه موشه پست کنم اون ور. گفتم که جدی نگیرید. اما از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است. یعنی سخن خودم.

ماشالله رو نیست که، سنگ پای قزوینه. من یه بارم گفتم جهت اطلاع یه بار دیگه هم عرض می کنم. پیام کوچیک شما. می بینید تواضع همین جویری داره از سر و روم می پاشه. بچه ی دوم یه خانواده. حالا کدوم خانواده؟ به نکته ی ظریفی اشاره کردید. خانواده ی ما از یه مادر و یه پدر و یه خواهر بزرگ به نام پرستو خانوم عزیز دردونه و یه دونه داداش کوچیک یکی یه دونه به نام پوریا و یه نخودی وسط اینا که من باشم، یعنی پریا خوشگله تشکیل شده. خواهر بزرگه راه مامان خانوم را ادامه داده و وکیل شده و الان مشغول کاره. داداش کوچیکه قراره راه بابا را ادامه بده و حسابدار بشه. الانم در راه علم و ادب به مدت سه روز از مدرسه اخراج شده. البته یه جویری که کلاغ خوشگلا خبر آوردند. و باز هم من مثل این نخود آش نه تو جاده خاکی بابام نه تو آزاد راه مامان. من اصلا از اون تافته های جدا بافته ام و با اجازتون توی یکی از دانشگاه های تهران معماری می خونم. برای همین از خونه دور شدم. آه از آشیونه و کانون گرم خانواده جدا افتادم. البته خانه ما هم چندان دور نیست ها. همین قزوینه. پایتخت خوشنویسی ایران. حالا خوبه تو دل خوش نویسی بزرگ شدم و دست خطم تو آفتاب و مهتاب راه می ره. اما از هر چی بگذریم هوش و استعدادم عالیه. بابا می گه هوشت به خودم رفته، مامان هم می گه حافظه ات به من رفته. اما خودمونیم نه این یکی هوش داره و نه اون یکی حافظه.

کم کم دارم به ساختمون خوابگاه نزدیک می شم. خوابگاه ما از بیست تا واحد تشکیل شده که ما به خاطر این که اقبال یه ذره از یار با ما اون ور تره، دقیقا اون طبقه آخریه ایم. آسانسورم اگه شما پول تعمیر داشتید حتما بهم بگید شماره حسابم رو بهتون بدم. اما خب یه خوبی هم داره. اما چی؟ این که همه ی واحدها ده تا دانشجو داره اما چون ما اون طبقه آخریم، دیگه دانشجو ته کشیده بوده ماها را پیدا کردند اون جا را دادند به ما و به خاطر این که دانشجو مثل ما قانع پیدا نمی شه ما فقط پنج نفریم. یعنی نصف بقیه واحدها. حالا کلید را می خوام داخل قفل بچرخونم. کلید یه قر می ده تو قفل یه چیریک صدا می ده و من وارد می شوم.

صدای این افسانه هم که همیشه رو مخه:

- به به، الیزابت تیلور تشریف آوردند. ضیافت را دست نخورده رو میز چیدیم منتظر جلوستون بودیم. کدوم گوری بودی تو؟ ها؟ دختره ی چشم سفید.

بعد دستش رو گذاشت رو کمرش و ادای ننه قمرو اومد:

- نمی دونی ما دلمون فرسنگ ها زیر دریا می ره.

- ایشم شد. (به معنای چندشم شد.) اینه ضیافتون؟!!

پریسا یکی دیگه از هم اتاقی هامون گفت:

- دختره ی پرروی نمک شناس! تنها کسی که تو این محوطه دست پخت لذیذش رو می ده بقیه بخورن منم. اون وقت تو برای من قیافه می گیری؟!!

من - آخه شما که زحمت کشیدی چرا زحمت مزخرف کشیدی. منگول خانوم تو که می دونی من قورمه سبزی می بینم شب می آد تو خوابم.

- از بس بی سلیقه ای دیگه. همه از خدائشونه این غذا را اونم با دستپخت کی، من، بخورند.

- حالا هرچی تدارک دیدید خودتون بخورید. دستتون هم درد بکنه ایشالله تا یادتون باشه منم این جا آدمم. الانم میرم بیرون کار دارم.

در واحد را بستم و الان دارم پله های ترقی را (پله های خوابگاه را) میرم بالا. شاید برسید وقتی ما طبقه آخریم دیگه کجا دارم میرم بالا واسه خودم. اما از بس که باهوشید باز دارید به نکته ی مهمی اشاره می کنید. الان دیگه به مقصد رسیدم. از این بالا می تونم... فکر نکنید می تونم کل تهران را ببینم. مگه چه قدر ارتفاع ست؟! فقط اگه خودم را بکشم روی پنجه هام و بایستم شاید به زور بتونم همین محوطه خوابگاه را کامل ببینم. بـله، چه قدر باهوشید شما. الان من بالای پشت بومم. مامانتون بهتون چی می ده که این قدر باهوش شدید کلکا؟ راستش را بخواهید هر وقت که بتونم، یعنی وقت داشته باشم میام این بالا. نمی دونم چرا اما این جا وقتی نفس می کشم احساس خیلی خوبی پیدا می کنم. وقتی این جا می شینم انگار می تونم ماه را از تخت سلطنتش تو آسمون بندازم پایین و بگم بیا بشین بابا. تو هم از خودمونی.

حالا این دفتر خاطراتی را که تازه خریدم گذاشتم جلوی خودم و دارم براتون از خودم می نویسم. شاید اولین چیزی که لازم باشه براش توضیح بدم اینه که من چه جوری میام بالای پشت بوم. خوب اگه مشتاقید بدویند منم نمیگم تا این قدر مشتاق بمونید که زیر پاتون علف سبز شه.

اما از اون جایی که دل رحمم و شما هم بچه های خوبی هستید میگم. تقریبا ماه سومی بود که به خوابگاه اومده بودم. اون موقع ها این جا را کشف نکرده بودم. بله. جونم براتون بگه که یه روز از همین روزا که خورشید داره من از بس که شب خوب خوابیده بودم صبح دیر بیدار شدم و در نهایت همین رفقای عتیقه ی من بدون من رفتن. اون جا بود که باید می خوندم "منو تنها نذار، رو قلبم پا نذار." منم چشمتون روز بد نبینه بلند شدم در عرض تی ثانیه بساطم رو جمع کردم و با وجود این که نیم ساعت از کلاس گذشته بود اومدم برم بیرون از واحد که صدای دعوا باعث شد

نرم. منم که فضول پشت در فال گوش ایستادم. اون جوری که من متوجه شدم اکبر آقا نگهبان محوطه خوابگاه کلید پشت بوم را گم کرده بود و حالا مورد توییح بود. به خاطر این که کلید دوباره گم نشه، از بس که اینا مخ بودن، برداشتن کلید رو گذاشتن زیر پادری. منم که فرصت طلب. بعدا هر وقت زمان را مناسب دیدم رفتم اون بالا اما در عوض این که من این جای خوشگل موشگل را پیدا کردم، اون روز از کلاس جا موندم و اون ترم هم از اون درس افتادم.

امروز یه روز دیگه است و من مثل همیشه از بچه ها جا موندم و دارم تک و تنها از عرض خیابون رد میشم. می دونید چیه. به قول فرشته (اون یکی هم اتاقیم) اگر ما شانس داشتیم اسممون رو می داشتن شانس علی. دقیقا همون موقع که من می خواستم از خیابون رد شدم چراغ سبز شد. یه ماشی مشکمی که نمی دونم مدلش چی بود شروع کرد بوق زدن. منم ریلکس داشتیم رد می شدم. دوباره دستش رو گذاشت رو بوق. یه نگاه کردم به ماشینش. از اینا بود که به قول پوریا سقفش می رفت. زیر لب گفتم: - اینم برای ما آدم شده. ایشم شد.

همون جور زل زل ماشینش رو نگاه می کردم. البته توجهی یه خودش نداشتم. فقط فهمیدم یه تی شرت زرد پوشیده بود. یه عینک آفتابی رو چشمش بود. لبتابش هم رو صندلی کنارش بود. به آینه اش هم یه عروسک بامزه وصل بود. دیدید من چه قدر چشم و گوش بسته ام؟ در حالی که من داشتم این مسائل مهم را کشف می کردم برگشت گفتم:

- چشمات در نیاد. راه برو دیگه.

چشمام رو ریز کردم و پرسیدم:

- عجله داری؟

صداش رو بالا برد و گفت:

- پان پ، دختره ی پررو!

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم:

- اولاً پرو عمه اته. دوما تو غلط کردی عجله داری رانندگی می کنی. حالا هم برو گم شو. پسره ی پررو.

بعدش هم یه نگاه غضبناک تحویلش دادم و دوباره ریلکس شروع کردم به راه رفتن. با این که یه پیروزی بزرگ به دست آوردم و زدم تو دهن پسره اما خب چه کنیم بازم از کلاس جا موندم.

- بفرمایید.

- اوم واقعا معذرت می خوام استاد. راستش تو راه...

- اشکالی نداره خانوم بهراد. امروز روز کار گاهه.

یعنی دیگه لال شو کار مهمی نداریم.

- ممنون استاد.

بعد به همراه استاد وارد کارگاه شدیم. رفقای شفیقم (هم اتاقیام) دستشون را برای سلام بالا آوردند. منم همین طور. این حرکات موزون چی بود ما انجام می دادیم؟ والله! استاد گفت:

- خانوم بهراد برای بار چندم می بخشمتون. امیدی هم ندارم بار آخرتون باشه. اما حداقل سعی کنید زود برسید.

- استاد واقعا شرمنده. (من و شرمندگی؟!) اصلا نمی خواستم دیر کنم.

آره جون خودم. دلم می خواست اصلا نیام.

- حالا اشکالی نداره. همه ی بچه ها دو به دو مشغول کارند و شما هم...

- بله استاد مثل همیشه انفرادی باید کار کنم.

یهو یکی از بچه ها استاد رو صدا کرد و استادم رفت. البته قبلش با یه جمله هم دهن منو بست، هم همون جا قفلم کرد:

- شما همین جا باشید.

بله همین جمله کافی بود تا من خفه بشم. کنار در کارگاه ایستاده بودم. با انگشتم بازی می کردم و زیر لب به زمین و زمان فحش می بستم؛ و البته به اون پسر ماشین قشنگه. مردم هم شانس دارن به خدا. یارو اون جوریه ماشینش اونه، ما این جوریم اون وقت ماشین بی ماشین. ایش!

تو همین فکر های مزخرف سیر می کردم که یهو در کلاس تق تق کرد. استاد از ته کارگاه گفت:

- خانوم لطف کنید در رو باز کنید. من دستم بنده.

همچین میگه دستم بنده انگار داره اتم می شکافه. این دیگه چه جورشه؟! مگه من دربون کار گاهم؟! کلاسته وظیفه اته در رو باز کنی. آدمم این قدر پررو؟! و همین جور تخته گاز داشتم به توهین های قشنگ تری نزدیک می شدم که یادم افتاد یکی پشت در منتظره. در رو باز کردم اما...

- سلام استاد. ببخشید جای پارک پیدا نکردم مجبور شدم برم دو کوچه اون ور تر و...
حرفش را قطع کردم و گفتم:

- جای پارک گیر نیاوردید یا سر چهار راه سر به سر به خانوم محترم گذاشتید؟
سرش را آورد بالا. با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

- واقعا معذرت می خوام. فکر نمی کردم شما، شما استاد این ترمم باشید.

دلیم نمی خواست از ژست استادی بیام بیرون اما چی کار کنم وجدان لامصب وول وول می کرد:
- فکر درستی کردید. چون نیستم.

استاد پرسید:

- خانوم بهراد مشکلی پیش اومده؟

و با همین سوال ادامه ی بحث جالب ما رو قطع کرد. پسره با یه نگاه خشمگین بهم فهموند برات دارم. و اما من! من هنوز ریلکس بودم و هیچ حسی مثل عذاب وجدان را در خودم حس نمی کردم.
استاد - آقای آریا منش از شما بعیده.

و بعد به ساعتش اشاره کرد. پیش خودم گفتم یعنی از من بعید نیست. استاده بی لیاقت این همه سر کلاسهش درس خوندم که به من نگه از شما بعیده؟ ای بی لیاقت!

اون آقا ماشین قشنگه یا بهتره بگم آقای آریا منش یه بادی به موهاش داد. موهاش که خوب پریشون شد گفت:

- استاد واقعا ببخشید تقصیر من نبود.

تو دلیم گفتم "پس تقصیر من بود."

استاد - هر کسی مسئول کارهای خودشه و هرچی سرش میاد سزای کارهای خودشه.

آفرین استاد گل! چه عجب یه حرف مفید از دهنش در اومد. آفرین پسر خوب!

بعد رو کرد به من و گفت:

- خانوم بهراد بفرمایید اینم یه هم گروه خوب.

باخودم گفتم "نه، مثل این که این استاد ما آدم بشو نیست."

خلاصه اون روز با هر فلاکتی بود با اون آقای ماشین قشنگ سر شد و بالاخره شب شد.

هوای قشنگی نیست. بیاید رک باشیم. خب راست میگم. آسمون اون قدر سیاه شده که توش یه تیکه ی آبی مفقود الاثره. اینم تهران. تهران تهران که میگن اینه؟! امروز به پیشنهاد فری (فرشته جون) اومدیم پارک تا هومون عوض شه مثلا. اما عوض که نشد هیچی حالمون هم گرفته شد. شاید برسید چرا. منم میگم محض ارا. اما واقعا چرا و به چه علت؟ نزدیک پارک هیچ مغازه ای نبود به همین دلیل برای خرید خرت و پرت مجبور شدیم بریم از همون دکه های توی پارک ات و آشغال بخریم. هوا گرم بود. خیلی گرم بود. خیلی خیلی گرم بود. بابا اصلا ته گرما بود هوا. یکی نبود بگه تو این ساعت گرما کدوم آدم عاقلی میاد پارک که ما اومدیم. مثلا که چی؟ نه من می خوام بدونم مثلا که چی؟ نه شما بگو مثلا که چی؟ من و فری رفتیم مغازه.

حالا تا ما برسیم فرصت خوبیه که براتون از این فرشته بگم. فری جون خیلی دختر خوبیه. یعنی همه جوهره پایه اس. از اون پاچه خوارای نامبر وان. چهره ی قشنگی داشت. چشم های قهوه ای روشن، بینی کوچیک، لب های متناسب و گونه های برجسته. پوست سفیدش توی آفتاب می درخشید. دختر خوبی بود. توی کلاس ها همیشه کنار من می نشست. مخصوصا موقع امتحانا.

خب دیگه رسیدیم. آقاهه یه نگاهی بهمون کرد و بعد با اخم گفت:

- تموم کردم.

تو دلم گفتم "به ما که رسید شانسمون پوسید." ایــــش! شاعر راست میگه: "این جا تهرون لعنتی شوخی نیستش / خبری از گل و بستنی چوبی نیستش"

برگشتیم پیش بچه ها و خیلی موقر نشستیم روی زیر اندازی که در نبود ما زیر سایه درخت پهن شده بود. هوا می رفت که تاریک بشه. برو برو! هوا کم کم خنک شد. ماه از پشت ابر چشمک می زد و نگاه نقره ای خودش را به تمام آسمون هدیه می کرد. بچه های کوچولو تو پارک بازی می کردند. یهو دلم خواست برم شهر بازی و یه چیزی سوار بشم. اما خب دلم می خواست. جیبم که نداشت. یعنی پول نداشت که بخواهد بذارد. من هم فقط با حسرت نگاه کردم. بچه دانشجوی آس و پاس رو چه به شهر بازی.

یه ذره گذشت. ساعت نزدیک هشت بود که دوتا آدم اومدن نشستن روی نیمکت نزدیک ما. یکیشون یه دختر خانوم بود، اون یکی یه پسر خانوم بود. پسر بینیش رو عمل کرده بود. یه بلیز زرد و یه شلوار قرمز بادی پوشیده بود. در کل از این آشغال پوشا بود. ایشم شد. اصلا خوشم نیومد. دختر هم یه مانتوی سبز با یه شلوار لی ساده و یه شال زرد سرش کرده بود. خیلی ساده بود اما جلف بود. اول یه ذره عشوه اومد. منم به بچه ها اشاره کردم یه سوژه پیدا کردم. همه ساکت شدند تا قشنگ تر بشنویم چی می گفتن. پسر گفت:

- نازی خانوم بستنی می خوری؟

دختر گفت:

- ایـــــم، (مثلا داشت فکر می کرد. البته مثلا). نه.

- آخه چرا عزیزم؟

من خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم نخندم. تخمه هم ریخته بودم تو جیب مانتو هی از هیجان تخمه می شکوندم. یه صحنه جالب.

پسر سریع اخم کرد و پرسید:

- چرا عزیزم؟

دختر - من می خوام برم شهر بازی. بریم نیما؟

بعد پسر بلند شد گفت - بریم عزیزم.

و بعد دست دختر را گرفت و بلند شدن. اما این خانوم خوشگله روی جیب های مانتوش زنجیر بود. مدلش بود. گفته بودم شلوار پسر هم بادی بود. از اون جنس پلاستیکیا که به درد مامان جون می خورن برای سفره پاک کردن. خلاصه، اینا از بس به هم چسبیده بودن زنجیر مانتو دختر به جیب پسر گیر کرده بود. اینا هر قدم که می رفتن این شلوار هی نمه نمه پاره می شد. یه صحنه ای بود خفن.

افی (افسانه) همون طور که می خندید گفت:پ

- ای خاک بر سر بی عرضه امون که یکی مثل اینم نیس ما رو ببره شهر بازی.

من - برو بابا! من بمیرم هم با یکی مثل این نمیام پارک.

- در آینده ای نه چندان دور می بینیم.

- چی رو؟

- این که میای یا نه.

- نمیام.

- میای.

من افتادم رو لج:

- نمیام.

- میای. بیا شرط ببندیم.

منم جو گرفتم. گفتم:

- باشه. سر چی؟

افی - اگه شما تا یه ماه دیگه با یکی نیومدی این جا من اسمم را می دارم فی—زه.

- با کی مثلا؟

- یه اسم بگو.

- پریا.

- نه، یه اسم پسر.

- لندهور.

- پریا!

من با نیشخند یه ذره فکر کردم. بعد گفتم:

- مثلا کیارش.

افی - چه اسمی هم گفتمی. ولی از اون جا که من قلبم پاکه شرط می بندم تا یه ماه دیگه با این

یارو میای این جا.

منم گفتم:

- قلب پاکت غلط کرده با تو.

توی خوابگاه قدم می زدم. افی (افسانه) و فری (فرشته)، جلوی تلویزیون لم دادند و تخمه می شکوندند. یه نگاه به آشپزخونه می کنم. پریسا مشغول حاضر کردن شامه. این هم حوصله داره! مریم هم تو اتاق داره کتاب می خونه. خوابگاه ما در واقع از بیست تا سوییت تشکیل شده. سوییت های یه خوابه با آشپزخونه و دستشویی و حمام و یه انباری کوچولو که هر روز توی این سوییت همون اتفاق های همیشگی می افته.

منم انتظاری بی خود دارم. مثلا انتظار دارم چی بشه؟ برای یه آدم معمولی مثل من می خواد چی بشه؟ من تا اون جا که به خاطر دارم تمام زندگیم درس بوده. درس، درس و باز هم درس. درسته که آخرش دارم توی رشته ی دلخواهم تحصیل می کنم و چیزی هم به فارغ التحصیلیم نمونده اما، اما بازم ناراضیم. چه اتفاقی باید می افتاد که نیفتاد؟ چه چیزی می خواستم که برآورده نشد؟ من که همه چی داشتم. از همه مهم تر یه استعداد قابل توجه توی زخم زبون زدن. دیگه چی می خواستم؟

اما از این چیزا بگذریم من یه چیز خوب داشتم. این که دست به قلمم خوب بود. همیشه بهترین انشاهای مدرسه مال من بود. گفتم مدرسه. چی می شد هنوز مدرسه می رفتیم؟ جایی که هر روز یه اتفاق تازه توش می افته.

از قدم زدن توی خوابگاه خسته شدم. بهترین جایی که این موقع ها ارومم می کنه پشت بومه. سریع از پله ها بالا می رم در رو باز می کنم. هوای خنک این جا را به عمق وجودم می کشم. چه قدر از این هوای گرمی که توام با سرماست لذت می برم. از این همه حس تازگی دوباره دست دیوگون تنهایی مرا به سمت خودش می بره و اندیشه های تلخ منو در آغوش خود فرو می برند. خدایا چرا من این جور می شدم؟! نکنه خل شدم؟! یا مریضم بالا گرفته؟! دوست دارم الان یه پشه کش داشتم هر چی افکار مزاحمه کیش می کردم. من، این واژه چه قدر اعتماد به نفس همراه داره. چیزی که هیچ وقت من نداشتم. هیچ وقت. اما من همیشه بهترین بودم. توی همه چی. حالا خوبه میگم اعتماد به نفس ندارم. ولی واقعا این جور بودم.

من چشم های درشت قهوه ای داشتم. حالا نه قهوه ای قهوه ای، قهوه ای خیلی تیره. یه بینی کشیده و کوچیک، گونه های برجسته، لب های متناسب، موهای خرمایی کوتاه و ابروهای هشتی. یه قیافه ی کاملا معمولی از نظر خودم. البته همیشه همه می گفتن که قیافه ی قشنگ و معصومی داشتم. اما خب حتما چشماشون آلبالو گیلاس می بینن. پدر و مادر نمونه ای که همه آرزوشو داشتن، خواهر بزرگی که هیچ وقت به دردم نخورد، برادری که همیشه اذیتم می کرد، اما من حافظه ی خوبی داشتم. بهترین نمره ها رو می گرفتم. اما باز خیلی چیزا کم داشتم. من یه اخلاق خوب کم داشتم. فقط همین؟!!

شاید باورتون نشه که من از همه چی بیشتر توی این دنیا از ماه خوشم می اومد. ماه همیشه با پیراهن نقره ای خودش چشم های نورانی ستارگان را خیره می ساخت. خیلی قشنگ می درخشید. غروری دارد سرشار از تواضع. چیزی که هیچ کس ندارد و نخواهد داشت. بیشترین دلیلی هم که من عاشق این پشت بوم شدم همین ماه بود. همیشه تو عالم بچگی فکر می کردم یه فرشته روی هلال ماه لم داده و با عصای جادویی اش بر روی شهر نور می پاشد. موهای طلایی اش دست در دست باد عطر آرامش را به خواب های شیرین هدیه کرده است. ولی همه ی این ها مختص عالم قشنگ و رویایی بچگی بود و نه بیشتر.

دلَم برای پرستو (خواهر بزرگم) تنگ شده. با این که هیچ وقت نقش خواهر بزرگ تر را برام نداشته اما خوب یه تلفن زدن که ایرادی نداره. ساعت نزدیک هشت و نیم است پس مزاحم نیستم. با یه شوق خاصی شماره ی پرستو را می گیرم.

- سلام پرستو. خوبی؟ پیام.

- آره خوبم. یه چند لحظه گوشی دستت باشه. بله خانوم فردا دادگاه تشریف بیارید. منم تمام سعیم را می کنم. خواهش می کنم. قربان شما. خداحافظ. داشتی می گفتمی پریا. حالا چرا به من زنگ زدی؟

تو دلَم از کاری که کرده بودم پشیمون شدم اما خوب پس باید به کی زنگ می زدم.

- ببخشید پرستو اشتباه کردم.

- خب دیگه از این اشتباه ها نکن چون من مثل تو بی کار نیستم. خداحافظ.

حتی حالم هم نپرسید. یه لحظه توی اون هوای خوب احساس خفگی کردم. هوا را چند بار به داخل ریه هام کشیدم اما نه. حالم خیلی بد شد. هر چی که تو دفتر خاطراتم نوشته بودم کندم. از همون بالای پشت بوم مچاله اشون کردم و پرتشون کردم. دلَم پر بود. دلَم گرفته بود. خیلی گرفته بود. حرفای پرستو هم حالم را بدتر کرد. به خاطر همین با صدای آروم شروع کردم به درد و دل کردن با ماه. از جام بلند شدم. همون طور که عین دیوونه ها با خودم یا با ماه حرف می زدم به محوطه نگاه می کردم. محوطه شامل یه حوض بود که همیشه ی خدا قحطی زده بود و آب نداشت. یه فضای سبز یا بهتره بگم یه فضای زرد داشت با چند تا نیمکت و البته ساختمون خوابگاه. دو تا ساختمون شبیه هم به فاصله ی سه متری از هم، شایدم کم تر. یکی مال دخترا اون یکی مال پسرا. ساختمون پسرا بعد ساعت هشت خاموشی بود و احدالناسی توش پر نمی زد. اما ساختمون ما تا سه نصف شب یا تا دم صبح روشن بود. یه جورایی هر شب، شب احیا بود. اما خوب همین شب احیاها هم تکراری بود.

داشتم با ماه آسمون درد و دل می کردم که یه دفعه یه برگه ای افتاد رو پشت بوم. اوا برام یه پیامک اومد! برداشتم و بازش کردم. توش نوشته بود:

- «شما مریضید؟»

به طرز وحشتناکی خنده ام گرفته بود. فکر می کردم تو خواب و بیداری توهم زدم. برگه را تو دستم تا کردم. با خودم می گفتم "عجب توهمی!" توش نوشتم:

- «به تو چه؟»

و از همون طرفی که فکر می کردم اومده پرتش کردم. یه چند دقیقه بعد در حالی که هنوز از توهمم داشتم می خندیدم یه برگه ی دیگه اومد:

- «ببخشید آخه تو برگه هاتون خوندم نوشته بودید مریضیتون بالا گرفته. البته ببخشید فضولی کردم. فکر می کردم توهم زدم.»

با بهت به برگه نگاه می کردم. این نمی تونست توهم باشه.

من! بالای پشت بوم خوابگاه! توهم نمی زدم! حقیقت داشت! برگه را چند بار خوندم. حس تنهایی آزارم می داد. با خودم گفتم "حتما دیوونه شدم." هنوز حرف های پرستو یادم نرفته بود. حرف های توهین آمیزش تو دلم خنجر می زد. ته دلم رو خالی می کرد. روی لبه ی پشت بوم نشستیم و پاهام رو آویزون کردم. با تعجب به اطراف نگاه کردم. هیچ کس نبود. فقط تاریکی، تاریکی، اوا یه چیز جالب، باز هم تاریکی. ساعتی را نگاه کردم. نزدیک نه و ربع بود.

ماه هنوز غرورش را حفظ می کرد و توی اون آسمون که الان ابری شده بود، هنوز هم از پشت پرده ی ابرها نگاهی به شهر می انداخت. نگاهش سرشار از نور بود. قطره قطره مهتاب از نگاهش می چکید و آسمان تهران، این شهر نکبت بار را روشن می کرد. گاه گاهی قطره ای مهتاب هم به روی این پشت بوم کوچک چکه می کرد. چه قدر این ماه نشت می کنه! یکی بره این شیر رو محکم ببنده این قدر چکه نکنه. دست باد صورتم را نوازید.

از آغوش اندیشه ها جدا شدم. برگه را برداشتم و نوشتم:

- «سلام. ببخشید من گیج شدم. شما کی هستید؟ کجا هستید؟ برگه های دفتر من پیش شما چی کار می کنه؟»

و برگه را به همون سمت پرت کردم. در حالی که بی صبرانه منتظر جوابی از ناکجا آباد و از آقا یا خانوم ایکس داشتم، دلم شور می زد. از طرفی مطمئن بودم اگه نمی فهمیدم کی این نوشته ها رو

می نویسه از فضولی شب خوابم نمی برد. یهو یه برگه ای اومد. عین دیوونه پریدم روش. تمام اون برگه ها، برگه های سالنامه بودند. سریع بازش کردم. نوشته بود:

– «سلام. من منم. بالای پشت بومم. پشت بوم خوابگاه آقایان. شما خودتون برگه هاتون رو به طرف من پرت کردید. منم خوندمشون پریا خانوم. در ضمن منم گیج شدم. جوابم رو ندادید. شما مریضید؟»

کم مونده بود از تعجب شاخ درآرم. باورم نمی شد. اما اون که هیچ کدوم از سوالات رو جواب نمی داد. نگفته بود کیه فقط گفته بود کجاست. چرا منو به اسم صدا می کنه؟ آه اون همه ی برگه های دفتر خاطراتمو خونده. یعنی می دونه من کیم، چه خصوصیتی دارم، اهل کدوم شهرم، خانواده ام کیه، حتی این که چه جوری این بالام. ناقلا چه قدر چیز می دونه! اما اون هیچی نپرسیده بود. فقط پرسیده بود شما مریضید. دیگه می خواستم چی بپرسه؟ اون که همه چی رو می دونست. نوشتم:

– «به جای این که بنویسید "شما مریضید؟" می تونید بپرسید شما "بیماری دارید؟". شما مریضید یعنی چه؟! یه ذره ادبم چاشنی نوشته هاتون کنید بد نیست.»

و برگه را پرت کردم. با خودم فکر می کردم یارو چه دست خط قشنگی داره. دقیقاً برعکس من. سریع نوشت:

– «می خواید طفره برید؟»

من با یه کنجکاوای نوشتم:

– «ببخشید خانوم... اما شما خودتان اول طفره رفتید و نگفتید که کی هستید. در ضمن نگفتید که چی جوری رفتید بالای خوابگاه پسران. مگه ورود خانوما ممنوع نیست؟»

خیلی سریع تر از تصورم نوشت:

– «من خانوم نیستم. بالای خوابگاه خودمونم. در واقع من کسی نیستم. نه این که آدم نباشم، چرا آدمم. اما کوچیک تر از این حرفام که بگم کسیم. در پشت بوم ما بر خلاف پشت بوم شما اکثراً بازه. پریا خانوم بازم که طفره رفتید.»

پیش خودم گفتم "یعنی کی می تونه باشه که به خودش اجازه داده من رو با اسم کوچیک صدا کنه". نوشتم:

– «طفره نمیرم. می خوام بدونی مریضم که چی بشه؟ که دلت بسوزه؟ محض اطلاعاتون آقا هیچ کس تو محیط دانشکده نمی دونه که من مریضم. اگه شما که نمی شناسمتون هم بخواهید منو لو بدید یه کاری می کنم که خودت هم دیگه خودتو شناسی. فهمیدی؟»

اون – «نه خیر، من همین طوری پرسیدم. باید بگم که شما هم منو می شناسید. پس مریضم. مریضیت چیه حالا؟»

من – «تا یاد نگیری درست صحبت کنی نمیگم.»

– «هه هه، چه قدر باحال حرف می زنی پریا. نگفتی مریضیت چیه؟»

این دیگه داشت خیلی پررو می شد. اون روی منو ندیده بود.

– «هوایی پریا نه و پریا خانوم، اونم فقط برای این میگم بهم بگی چون نمی خوام فامیلم رو بدونی. مریضم خاصی ندارم.»

– «جهت اطلاعاتون خانوم بهراد فامیلتون هم می دونم اما برای راحتی خودم بهتون میگم پریا.»

– «تو بی خود می کنی. حالا که تو اسمم رو می دونی منم می خوام بدونم. یا لا!»

– «بگم نمی خندی؟ من کیارشم.»

یه لحظه یاد شرط بندیم با افی افتادم. چیزی که توی دفترچه ام بود.

من هنوز مبهورت به برگه ای که دستم بود نگاه می کردم. یعنی چی؟ یعنی این کیه؟ نکنه می خواد منو دست بندازه؟ این تمام نوشته های منو خونده. حتما وقتی اون شرط بندی را خونده می خواد منو اذیت کنه؟ ولی اگه راست بگه؟ یک آن قلبم ریخت. ناخودآگاه لبم رو گاز گرفتم. سریع قلم رو برداشتم و نوشتم:

– «ببین آقا پسر من صد تا مثل تو رو می برم لب شط تشنه بر می گردونم. پس برای من فیلم بازی نکن. فکر کردی خاطرات منو خوندی چی شد؟ چه خبره؟ سعی نکن با من بازی کنی یا منو دست بندازی. اون شرط بندی رو هم فراموش کن و واقعی بگو اسمت چیه.»

برگه را مچاله شده سمت پشت بوم خوابگاه پسرا پرت کردم. زانو هام رو بغل کردم و با انگشتم مشغول بازی شدم. ماه هنوز مثل یه فانوس مهتابی، دریای بی کران آسمان را روشن می کرد. ستاره ها در این دریای مخملی شنا می کردند. چراغ های تک و توک روشنی که از بالای پشت بوم می دیدم منظره قشنگی را ترسیم کرده بود که قلبم را سرشار از آرامش می کرد.

جواب نوشته ام را داده بود. خیلی سریع برگه اش رو برداشتم. خندمش. نوشته بود:

- «خانوم بهراد من مگه با شما شوخی دارم؟ من اسمم واقعا کیارشه. می خواهی بخوای نمی خواهی هم نخواه پریا خانوم. در ضمن مریضی خاصی نداری یعنی شما؟ دیدید بازم طفره رفتید. نمی خواهید بگید؟»

این چرا این قدر پراکنده می نوشت. موضوع ها به هم ربطی نداشت. خدایا خودمونیم این کیه سر راه من گذاشتی؟ با خودش درگیره. خیلی جدی نوشتیم:

- «مگه من گفتم با من شوخی دارید. پس واقعا کیارشی؟ حالا که اون خاطرات رو خوندی اگر فکر اذیت کردن من به سرت بزنه اون موقع اون روی منو می بینی.»

به فاصله ی یه پلک زدن جوابم رو نوشت. یه جواب بی ربط اما در عین حال بامزه.

- «بر سر راهت دامی از عشق پهن کردم ولی تو به سرعت از آن رد شدی و گفتم میگ میگ!»

یه لحظه خنده ام گرفت اما خودم رو کنترل کردم. مطمئن بودم اگه بخندم صدام رو می شنوه. نوشتیم:

- «تو که گفته بودی شوخی نداری.»

نمی دونم ولی فکر می کردم این جوابا رو آماده کرده از قبل. آخه خیلی سریع می نوشت.

- «هنوزم میگم. به نظرت این کاری که ما می کنیم اسمش چیه؟»

بی درنگ نوشتیم:

- «کدوم کار؟»

احساس می کردم موسیقی قشنگی تو هوا پخش میشه و هزار تا فرشته در این ضیافت شبانه مشغول نی زدن هستند و عده ای هم پایکوبی می کنند. نقاش مهربان طبیعت قشنگ ترین اکلیل های دنیا را روی بوم طبیعت پاشیده بود. خیلی راحت می تونستم نفس بکشم. احساس قشنگی سراپای وجودم را بلعیده بود. برگه را پرتاب کرد.

- «همین که ما هی برگه پرت می کنیم. مگه ما عقل نداریم.»

منم نوشتیم:

- «خودت را با من یکی نکن. شما عقل نداری. من عاقل و بالغم.»

یه چند دقیقه بعد نوشت:

- «تو که عاقلی شماره ات رو بده که برگه های سالنامه ام تموم شد.»

یه نگاه موشکافانه به برگه انداختم و سریع جواب دارم:

- «بین بچه من شیطون رو درس میدم. شماره هم نمی دم چون قشنگ تر از خودت می دونم چی تو اون مغز کوچولوت می گذره.»

اون - «تند نرو برای این که بهت ثابت بشه اول خودم شماره ام رو میدم.»

یه شماره ی رند پایین صفحه نوشت.

من - «تو که باز پرو شدی. با جفت پا پیام تو اون صورتت؟ من شماره نمیدم آقا، نمی دم.»

اون - «خب نده. برات یه سوپرایز دارم. یه چند لحظه صبر کن.»

یه لحظه صبر کردم. دو لحظه صبر کردم و حتی سه تا لحظه صبر کردم تا این که یه دفعه گوشیم زنگید.

- الو.

- سلام. شما؟

- خوبی؟

- ممنون. شما؟

- من کیارشم.

بعد پرو پرو زد زیر خنده.

- شما که شماره ی من رو داشتید. حالا هم کار خاصی ندارید من برم پایین؟

- چرا اتفاقا کار خاصی دارم. نمی خوام بدونی شماره تلفنت رو از کجا گیر آوردم؟

- شما که تمام زندگی من رو خوندید. حتما می دونید چه قدر فضولم.

- از یکی که بیشتر از چشمات بهش اطمینان داری. حالا برو فکر کن کیه.

- مگه بی کارم؟

- پریا من تو رو می شناسم. الان داری از فضولی می میری.

- منظور تون خانوم بهراده دیگه؟
- نه منظورم پریا ست.
- پس اشتباه تماس گرفتید. خداحافظ.
- باشه باشه خانوم بهراد. فقط قطع نکن پریا.
- تو آدم بشو نیستی. خداحافظ.
- وایسا دو دقیقه کارت دارم.
- آقا دیگه مزاحم من نشید لطفا. اون برگه هایی هم که از من دارید دور بریزید دست کسی نیفته.
- تو مگه با من دشمنی دختر؟ هر وقت منو دیدی اون روزم رو زهر مار کردی.
- پس من قبلا شما رو دیدم.
- بله هر وقت که شما کلاس دارید.
- پس هم کلاسی هستید؟
- نه پس استادم اومدم تو خوابگاه ببینم بچه ها خوب می خوابن یا نه.
- منظور تون چی بود روز تون رو زهر مار می کنم؟ یه ذره شعور داشته باشی بد نیستا.
- خانوم با شعور آخه هر وقت من رو دیدی به توپ و تشر من بستی.
- اولاً من همیشه همین طوری هستم. می خوامی بخوای نمی خوامی. دوما اگه روزت رو زهرمار کردم چرا به من زنگ زدی؟ می خوامی شبت هم زهرمار کنم؟
- تو کلا شب و روزم رو زهر کردی خانوم. مگه من با شما پدر کشتگی دارم؟
- چه طور مگه؟
- آخه یه جوری با من حرف می زنی انگار با من دعوا داری.
- صداش رو عین بچه ها کرده بود مثلاً من دلیم براش بسوزه اما خب نمی دونست من دلسنگ تر از این حرفام.
- ببین من با شما هیچ، هیچ، هیچ دعوایی ندارم. الانم که دارم باهاتون حرف می زنم عذاب وجدان دارم. پس لطفاً خداحافظی کنید.

- پریا برو. خودتی. تو و عذاب وجدان!؟
- بسه دیگه زیادی بیدار موندی داری هذیون میگی.
- ا نه بابا، شب منو زهر کردی. خداحافظ. هه هه.
- زهرمار. من زهر کردم یا تو؟
- خون خودت رو کتیف نکن. راستی نمی خوای من رو به دوستات معرفی کنی؟
- به عنوان کی؟ عزرائیل؟
- آخ ببخشید یادم رفته بود شرط بستنی.
- می خوای یه کاری کنم کلا همه چی رو یادت بره؟ هان؟
- تو بی خود می کنی.
- ا، می خوای نشونت بدم کی بی خود می کنه پسره پررو؟
- پررو عمه اته.
- من عمه ندارم. هه هه.
- خسته شدم. پلکام سنگینی می کنن. برم بخوابم فردا با دوستات آشنا میشم.
- ببین کیا! (چه قدر زود پسر خاله شدم.) بچه ها بفهمن، گرچه بفهمن تو که اون آدمی نیستی که من سرش شرط بستم، ولی بازم اگه از دهننت حرفی دربیاد... اصلا دربیاد. می خوام ببینم چی میشه. الانم که هر دو خسته ایم پس خداحافظ.
- خداحافظ.
- "حاش رو خورد بی شعور! یه نگاه به ساعت انداختم. ده و ربع را نشون می داد. یعنی بیش از حد بالا بودم. سریع برگشتم واحد اما با نگاه های عصبی و منتظر بچه ها رو به رو شدم که انگار دزد گرفتند.
- خلاصه آن شب گذشت اما من تا صبح خوابم نمی برد. دلشوره زیادی گرفته بودم. گاهی از تخت خواب بلند می شدم و توی سالن قدم می زدم. گاهی به آشپزخانه می رفتم و لیوانی آب می خوردم. کلی اون شب به مخم فشار آوردم اما نه، آکبند آکبند بود. اصلا آدمی به اسم کیارش توی آلبوم مغزم وجود نداشت، هیچ کس. به قسمت ثبت احوال مغزم رجوع کردم اما خب چون شب

بود تعطیل کرده بود. من هم شام نخورده بودم. با معده خالی که نمی شد فکر کرد. کم کم یه احساسی پیدا کردم به اسم خواب آلودگی و به دره خواب و خیال فرو رفتیم.

مدت ها از این ماجرا گذشت و روزها و شب ها با استرس امتحانات درآمیخته شده بودند. گاهی از سنگینی معادلات ریاضی گریه ام می گرفت و گاهی مزه تلخ قوانین خشک معماری برایم طاقت فرسا بود. اما هر طور بود امتحانات تمام شد. اما چه تمام شدنی؟! کلاس ها هنوز ادامه داشت. رییس دانشگاه ما این قدر تو اتاق مدیریت لم داده بود و بیرون نیومده بود که فرق تابستون و زمستون را درک نمی کرد.

بعد امتحانات کلی پنچر شدم. یعنی پنچر شدیم. کل بچه های دانشکده بادشون خالی شده بود. کی حوصله درس داشت؟ اما این استادای ما انگار از آزار ما خوششون می اومد. مخصوصا استاد زبان. سر کلاس زبان همه عین ماست به استاد نگاه می کردیم. حاضرم شرط ببندم احدالناسی نمی فهمید استاد چی میگه. وقتی هم استاد سوال می پرسید... پریسا ترک بود، با یه لهجه غلیظ. مریم لر بود. افسانه بچه لواسانات بود با لهجه ی فارسی کلاسیک. فرشته شمالی بود. خلاصه همه ی این لهجه ها جمع می شد و توی کلاس زبان با انگلیسی قاطی می شد. هر کی یه چیزی می گفت. خلاصه کلمه ها به هر چی شبیه بود جز کلمه های انگلیسی کلاس زبان. باب خنده بود.

بگذریم خورشید مرداد ماه هم که انگار تازه یادش افتاده باید بتابه. اگه به زور ماه نباشه فکر کنم نمی خواد از آسمون دل بکنه. این خورشیدی که من دیدم ولش کنی تا نصف شب هم می تابه. خلاصه گرمای مرداده و حال و هوای تابستون های دوران مدرسه. اون قدر اتفاقات مختلف افتاده که به کلی ماجرای کیارش فراموشم شده. من هم از آن به بعد از یه مسیر دیگه به دانشگاه رفتم تا قیافه ی این آریا منش عین برج ایفل هر روز جلو چشمم نباشه.

یکی دو بار هم به خونه زنگ زدم و با بابا و مامان صحبت کردم. پوریا مشغول امتحانات سال آخر دبیرستان بود و داشت برای کنکور درس می خونده. پدر اصرار زیادی داشت که برای ادامه تحصیل به خارج برم. منم که از خدا خواسته تقاضای بورسیه و پذیرش و از این حرفا کرده بودم اما خوب صداس رو در نیآورده بودم. بعد اون شب دیگه هیچ وقت به پرستو زنگ نزدم. حتی شماره اش رو از حافظه ی گوشه پاک کردم. چون هر وقت که چشمم بهش می افتاد حالم بد می شد.

خلاصه گذشت و شد نیمه های مرداد ماه و روز جمعه. طبق معمول با رفقای شفیق دل رو به اقیانوس زدیم و داریم می ریم یه جایی اطراف خونه ی افسانه اینا توی لواسون. خانوم افسانه

خانوم این قدر از این جای خوش آب و هوا تعریف کردند که من لحظه شماری می کنم تا بینم کجاست. وقتی می رسیم به افی حق میدم که به این جا بگه قشنگ چون واقعا جای قشنگیه. خدایی اگه به من می گفتن پشت این کوه ها یه همچین جاییه می گفتم برو بابا! یه آبشار پر آب از بین تنه ی دو کوه سفت و سخت بیرون می ریخت و آب را بی دریغ به رودخانه می بخشید. اطراف رود به علت فراوانی آب شده بود یه گلزار واقعی، قشنگ و لطیف. فضا را این قدر رویایی کرده بود که گویی گوشه ای از بهشت را آورده اند. وقتی در اون هوای عاری از دود و دم نفس می کشیدم مثل این بود که بالای پشت بام خوابگاه باشم. یک لحظه یاد آن شب می افتم و به خودم قول می دهم که بعد از باز گشت حتما سری به پشت بام بزنم. یهو موبایلم زنگ می خورد. همه ی سرها به طرف من می چرخد. آخه زنگ خوردن موبایل من جز عجایب دنیاست. وقتی شماره پوریا را می بینم یهو دلم شور می زنه. هر چی فکر بده تو دنیا یهو می آن تو سر من.

من - الو. سلام.

پوریا - تویی خواهر؟ دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟

از تعجب چشمام شده بود عین قورباغه ها.

- ببخشید شما؟

پوریا - بمیرم برات خواهر که برادرت رو فراموش کردی. منم برادر یکی یدونه ات پوریا.

- حالت خوبه؟

- صدای شما خواهر عزیزتر از جان رو که می شنوم مگه میشه خوب نباشم؟

- ای برادر عزیز بنال بینم چی می خوای.

- راستش داستانش مفصله. من پول شارژ ندارم. قطع می کنم تو زنگ بزن.

- گم شو بچه پررو. تو کار داری به من چه؟

- خوب پس واستا در اتاق رو ببندم بهت میگم.

بعد یه ذره گذشت که گفت:

- راستش چند تا خبر داغ دسته اول دارم که باید در مقابلش تو هم برام یه کاری کنی.

من - مثلا چه کاری؟

- اون بحث شیرین بمونه برای بعد اعلام اخبار.

در کل زده بود کانال خبر!

من - خب باشه. اگه چیز بدی نباشه حتما برات انجام میدم.

شاید بعدا نظرم عوض شه. خدا رو چه دیدی؟ به من اعتباری نیست.

پوریا - نه بابا چه چیز بدی می تونه باشه؟ حرفایی می زنی ها! مرغ تو قابلمه ریسه میره!

من - بگو دیگه مگه نمیگی شارژ نداری؟

- راست می گی ها. اولین خبر این که دو روز پیش، شادی و شهره (دختر خاله های محترم) این جا بودن.

- خب؟

- خب به جمالت. هیچی دیگه اینا این جا بودن زیر گوش مامان پیچ پیچ می کردند. پرستو هم خیلی باهاشون گرم گرفته بود.

من با تعجب - پرستو؟!

- آره پریا. به جون مامان اگه دروغ بگم. انگار پرستو فقط واسه ما اعصاب نداره.

- خب بعد؟!

- یه ذره نشستن و مفت خوری کردن بعد نمی دونم چی شد صدای خنده های شیطانیشون اومد بالا. از همه بلندتر هم پرستو می خندید.

- برو پوریا خودت رو مسخره کن. پرستو و خنده بلند؟!

- باور کن. گفتم به جون مامان که از همه بیشتر دوستش دارم.

- خب موضوع سر چی بود؟ شهره و شادی چی می گفتن که پرستو خنده اش گرفت؟

- به جان تو اگه چیزی بدونم. خیلی احتیاط می کردن صحبت هاشون رو نشنوم. چند دفعه به بهونه های مختلف رفتم پایین سرک کشیدم اما تا دیدن من دارم میام موضوع را عوض می کردن.

- خب دیگه چه خبر؟

- خبر دوم این که فردای اون روز که شادی و شهره اومده بودن شیرین (خواهر شادی و شهره یعنی دختر خاله ما) زنگ زد به من. شماره ی تو رو خواست.

- پوریا این موضوع دقیقا مال چند وقت پیشه؟

- زیاد نیست. مال یه هفته پیش. شیرین بهت زنگ نزد؟
- نه، اصلا. تو این هفته این بار اولیه که تلفن من زنگ می خوره. خب داشتی می گفتی.
- هیچی دیگه. دیروزم دوقلوها اومده بودن سراغ تو رو می گرفتن.
- الهام و الهه؟!
- آره دخترهای دایی بهنام.
- مثل این که هرچی دختر تو فامیله تو این هفته اومدن خونه ما. هان؟
- باور کن عین حقیقته پریا.
- آخه من اینا رو سال به سال فقط عید خونه ی مامان جون می دیدم. حالا اومدی میگی سراغ من رو گرفتن!
- من پیش خودم گفتم از اتفاقات باخبر باشی بهتره. اما یه خبر دیگه.
- من با کنجکاوی - چی؟
- تو اصلا نمیگی من کنکور دادم؟ یه زنگی بزنی، یه حالی یه احوالی.
- آخ راستی بگو بینم چی قبول شدی؟
- تو همون شهر خراب شده ای که درس می خونی عمران قبول شدم.
- با خوشحالی جیغی کشیدم و گفتم:
- تبریک آقای مهندس. یالا شیرینی می خوام.
- پوریا - شیرینی برای پیرزنا خطرناکه مامان بزرگ.
- ا، نه بابا زبونم که در آوردی. از این به بعد میشی همکار خودم. من نقشه می کشم تو خونه بساز.
- پرستو هم حتما میاد به جرم کلاهبرداری خانوادگی می برتمون.
- از اون بی عاطفه همه چی بر میاد.
- یه دفعه ای یه بغضی تو صدای پوریا نقش بست. با یه صدای غم انگیز گفت:
- پریشب رفته بودم دفترش. ازش خواستم سویچ ماشینش رو بده باهش پیام تهران برای ثبت نام. چون مامان اینا کار دارن گفتن من با یکی دیگه برم. البته خیلی هم معذرت خواهی کردن. به

عنوان جایزه هم برام یه لب تاب خریدن اما گفتن برای ثبت نام نمی تونن بیان. منم رفتم پیش پرستو تا با هم بیایم تهران یا اگه کار داره ماشین رو بده من باهاش بیام. اما وقتی رفتم دفترش اول صدای خنده بلندش باعث شد تعجب کنم. اما وقتی در رو باز کردم شهره و شادی رو دیدم از تعجبم کم شد. بهش گفتم «پرستو بیا بیرون یه چیزی بهت بگم.» گفت «مگه اینا غریبن؟» منم دیدم اوضاع خرابه آروم رفتم پیشش. تو گوشش گفتم که می خوام با ماشینش برم یا با خودش یا تنها که بلند برگشت گفت «ماشین نازینو بدم زیر پای توی دست و پا چلفتی که بزنیش در و دیوار؟ تو اول برو دماغت رو بالا بکش بعد بیا. برو بچه. الاغم داشتیم بهت نمی دادم. چه برسه به ماشین.» این قدر این حرفا رو بلند زد که حتی منشیش هم به من پوزخند می زد چه برسه به شهره و شادی. خیلی آدم مزخرفیه. فکر کرده.

بقیه حرفش رو خورد و آروم شد. پیش خودم فکر کردم داره گریه می کنه. بهش گفتم:

- مگه من مردم؟ بیا تهران من خودم می برمت واسه ثبت نام.

پوریا در حالی که هنوز ناراحت بود با خشم گفت:

- ممنون پریا. از اون که آبی گرم نمیشه.

من - خب برانش آب گرم کن می داریم.

- اما یه مشکل دیگه هم هست. من حساب کرده بودم برم خونه ی شادی اینا اما دیگه روم نمی شه. شاید اصلا نرفتم دانشگاه.

- پوریا، پرستو اصلا ارزشش رو نداره بخوای آینده ات رو به خاطر حرفاش خراب کنی. بعدشم خونه ی شادی اینا نشد چه بهتر. خوابگاه ما که هست.

- حتما هم خوابگاه دختران درش بازه منتظرن من پیام تو. هان؟

- خب پس من چی کار کنم؟

- این همون کاریه که می خوام برام بکنی.

- چی کار؟

- کار سختی نیست. می خوام برای یه شب برم تو سوویت یکی از پسرای خوابگاه دانشگاه شما به عنوان همراه. بعد ثبت نام برگردم خونه.

من که هنوز منظورش رو نفهمیده بودم گفتم:

- خب بیا. من چی کار کنم؟

پوریا - خب من که کسی رو ندارم. تو باید یکی از این هم کلاسی ها، دوستا یا یکی رو که تو خوابگاه پسر است راضی کنی من یه شب اون جا باشم بعد برم.

- آخه من کی رو راضی کنم؟ من که هیچ کسی رو نمی شناسم.

- آره جون خودت. تو آمار دانشجوها رو تا آدرس خونه ی مادر بزرگشون رو از حفطی فضول خانوم!

- ببینم چی میشه. بهت خبر می دم. خیر سرم اومده بودم هوا خوری. خداحافظ.

- باشه. برو خوش باش. پس خبرم کنی ها. خداحافظ.

وقتی پوریا خداحافظی کرد من موندم و یه عالمه علامت سوال که از فضولی تو مغزم رشد کرده بودند. حالا مونده بودم باید چی کار کنم. چرا همه این چند وقت سراغ من رو می گرفتن؟! چرا یهو من برای همه مهم شدم؟! چی باعث شده اخلاق پرستو با شهره و شادی این قدر فرق کنه؟! و یه سوال اساسی این که حالا من پوریا رو کجای دلم جا بدم؟ به خاطر همین مسئله مثل یه خر خوشگل توی گل مونده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. بچه ها مشغول آتیش روشن کردن و آماده کردن کباب بودن. مریم بالای کوه رفته بود و در آرامش کامل مشغول کتاب خواندن بود. من هم تصمیم گرفتم برم پیشش. شروع کردم و با هر جون کندن که بود خودم رو رسوندم بالا و قله را فتح کردم. بدون توجه به اطراف پیش مریم نشستیم. مریم که دید حال خوب نیست کتاب حافظش رو داد به من و با لهجه ی لری گفت:

- بیا اینم خواجه ی شهر ما، درمون همه ی دردها.

آخه مریم اهل شیراز بود. کتاب رو ازش گرفتم. چشمام رو بستم و نیت کردم. بیشتر از هر چیز رفتار پرستو را جلوی چشمام ترسیم می کردم. چه طور تونسته بود برادرش رو جلوی چند تا غریبه خورد کنه؟ این شعر از حافظ را باز کردم: "فلک به مردم نادان دهد زمام امور / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس"

چه قدر دقیق و به موقع بود، کاملا واضح و روشن. میگم نکنه حافظ همین دور و برا می چرخه؟ ناقلا از کجا می دونسته پرستو مردم نادانه و منم اهل دانش و فضلم؟ بیا! حافظ شیرازی هم من رو شناخته. دیگه معروف شدم.

خیلی از دست پرستو ناراحت شدم. دلم می خواست زنگ می زدم هرچی از دهنم در می اومد بهش می گفتم اما من شماره اش رو پاک کرده بودم. به خاطر همین تصمیم گرفتم زنگ بزنم به

مامان و ماجرا را از خودش بشنوم. به خاطر همین کتاب را به مریم دادم و ازش تشکر کردم. بعد هم بلند شدم تا زنگ بزنم.

همین موقع صدای یه ماشین اومد که کنار ماشین افی ترمز کرد. من زیاد توجهی نکردم و مشغول شماره گیری شدم. مریم که دید من می خوام با تلفن صحبت کنم بلند و شد به یه بهانه ای رفت. به این میگن دختر فهمیده. من موندم یه گوشی که من و خانواده ام رو به هم وصل می کرد. صدای بچه ها از پایین می اومد که داشتن با یه گروه دیگه احوال پرس می کردن و چند نفر که سراغ من رو می گرفتن. اما من تمام حواسم به حرف های پوریا و رفتار های زننده پرستو بود.

شماره خونه رو گرفتم. سلام کردم و مامان هم سلام کرد و یه ذره ابراز دلتنگی و این حرفا. به نظر می اومد که ازم دلخور باشه اما برای چی، خدا می دونه. یه چند دقیقه بعد آنتن رفت. کجا میری شیطان؟ جام را پشت سر هم عوض می کردم. نزدیک لبه ی کوه ایستاده بودم. کم کم داشت آنتن می اومد. مشکل من این بود که از هیچی نمی ترسیدم. نه از تاریکی، نه از کارهای خطرناک و هیجانی و نه از ارتفاع. از هیچی دیگه. می تونم بگم رو هوا ایستاده بودم چون از لبه ی کوه هم داشتم می رفتم اون ور تر. آنتن برگشت.

مامان پرسید

- کجایی؟

منم توضیح دادم. بعد طوری که خودمم احساس کردم مشکوک می زنی پرسید:

- با کی؟

منم دونه دونه اسم بردم. دوردور مادرم با بچه ها آشنا بود. یه بار که به خوابگاه سر زده بود دیده بودشون. چند بار هم تلفنی سفارش من رو به فرشته و پریسا کرده بود که مثلا مریضه و مواظبش باشید و اینا. منم دونه دونه اسم بچه ها رو گفتم. بعد باز هم مشکوکانه پرسید:

- کسی دیگه ای نیست؟

گفتم:

- نه.

تازه می خواستم برم سر اصل مطلب که یهو پام پیچ خورد و گوشی به یه طرف دیگه پرت شد. یهو تعادل خودم رو از دست دادم و نزدیک بود از بالا محکم بیفتم و در نهایت برم دیار باقی.

داشتم می افتادم اما نه جیغی، نه دادی، نه چیزی. فقط داشتم می افتادم. یهو یه دستی (یعنی دو تا دست) کمرم رو گرفت و نداشت من برم بهشت. بر خرمگس معرکه تف و لعنت! آروم کمرم رو گرفت و من رو برد سمت خودش. وقتی صورت اون آدم رو دیدم تمام بدنم سرد شد. انتظار نداشتم آریا منش باشه. بدون هیچ تشکری یا هیچ حرکتی همون جور نگاهش می کردم. البته با اخم. دستاش رو از دور کمرم باز کرد و بینیم رو مثل بچه های تخس این ور اون ور کرد و گفت:

- داشتی می مردی ها خانوم کوچولو.

من - آقا بزرگ دستتون درد نکنه که نجاتم دادید ولی شما کجا؟ این جا کجا؟

- ما هم امروز دعوت داشتیم. پرسیدیم پریا کجاست گفتن این بالا. ما هم اومدیم. داشتم دنبال موبایلم می گشتم که گفت:

- بابا مثلا من شما رو نجات دادم. نه تشکری نه چیزی.

من - حماقتی بود که خودت کردی. می خواستی نجات ندی.

- تو قبلا هم به من بدهکار بودیا. حالا باید یک جا جبران کنی.

- برو خدا روزیت رو حواله کرده به حساب جاریتون. برو.

- جبران کن میرم.

تو همین لحظه صدای شروین اومد:

- سر به سر آبجی ما نذار کیارش خان.

تا شروین گفت کیارش من یک دفعه جا خوردم. صدای مادرم از پشت گوشی نداشت سوالی پرسیم. مادرم که فقط صدای کیارش و شروین، اونم نه کامل، شنیده بود با حالتی عصبی پرسید:

- اینا کی بودن؟ رفتی تهران فکر کردی چه خبره؟ پرستو هم درس خونده از این کارا نکرد. اینا کی بودن پریا؟ ها؟

نداشت من حتی یه کلمه جواب بدم و خودش ادامه داد:

- که تنهایی نه؟ که با پریسا اینا رفتی کوه ها؟ از کی تا حالا پارتی شده کوه و پریسا اینا پسر شدن؟ پرستو راست می گفت. تو لیاقت نداری بری خارج. شهره و شادی دروغ نمی گفتن که خاله جون بیا ببین دخترت توی این تهرون خراب شده چه کارا که نمی کنه. همین فردا میام اون جا بینیم چه خبره.

و تا چند دقیقه بعد در حالی که فقط صدای بوق از پشت تلفن می اومد گوشی آرام از دست من افتاد. تا به حال مادرم با من این جور حرف نزده بود. هیچ وقت این قدر مورد توهین نبودم. تازه برام رفت و آمد های مشکوک توی خونه معنی پیدا می کرد. چی جوری پرستو دلش می اومد که با من و پوریا این جور کنه. وقتی به این جای فکرم رسیدم که مامان فردا می خواد بیاد تهران و توی خوابگاه چه قشقرقی به پا کنه بلند بلند گریه می کردم. اصلا کل ماجرای کپارش رو فراموش کرده بودم.

کپارش یا چه می دونم آریا منش، اروم اومد طرف من و کنارم نشست. دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

هم از این که باعث این اتفاق و خیلی اتفاقی دیگه بود ناراحت بودم، هم به خاطر این که جونم رو نجات داده بود و از اشک ریختن من ناراحت بود خوشحال بودم. یه چند دقیقه بعد خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم. وقتی به صورت کپارش دقیق شدم دیدم گریه کرده. خیلی اروم پرسید:

- به خاطر من بود؟

دوباره گریه ام گرفت. شروین و بنیامین که مثل پوریا دوستشون داشتم فقط به من زل زده بودن و ازم می خواستن گریه نکنم. منم گریه ام رو قطع کردم. بنیامین برام یه لیوان آب آورد و با یه قرص آرام بخش به خوردم داد. بعد دستم رو گرفت تا بلند شدم. وقتی حالم بهتر شد شروین که خیلی دوستش داشتم از کپارش و بنیامین خواست برن پایین و به هیچکی، هیچی نگو. بعد من رو رو یه تخته سنگ نشوند و اشکام رو پاک کرد و گفت:

- بار اول بود گریه ات رو می دیدم پریا. خیلی قشنگ گریه می کردی! بازم گریه کن!

من یهو بغضم گرفت که برگشت گفت:

- غلط کردم. از اون چیزا خوردم. ببخشید گریه نکن. گریه نکن.

یه ذره که اروم شدم ازم خواست برارش تعریف کنم که چرا ناراحتتم. چه چیزی تونسته من رو از پا دربیاره و به گریه وادار کنه. من اول من و من کردم بعد ماجرا را گفتم. ولی در مورد پرستو هیچی نگفتم. یعنی اون قسمت های خانوادگی سانسور شد. شروین خیلی متاثر شد. مخصوصا وقتی فهمید مادرم فردا می خواد بیاد. مدام به خودش به خاطر این که آمده بود اون جا فحش و ناسزا

می داد. چند دقیقه بعد بلند شد و سیگار روشن کرد. فکر کنم تو کل این کره ی خاکی فقط این پسر می دونست من سیگار می کشم. ازش خواستم یه دونه هم به من بده که محکم گفت:

- نه.

خیلی مخالفت کرد و گفت:

- تو مریضی، این برات عین سمه.

خلاصه از این چیزا ولی من حالم خیلی بد بود. ازش خواهش کردم. با اکراه یه سیگار بهم داد و برام روشن کرد. سیگار تو دستم می لرزید. منم دو تا پک زدم که نفسم بند اومد. هر وقت گریه می کردم اون جوری می شدم. سریع به طرفم اومد. سیگار رو ازم گرفت و به یه طرف پرت کرد. گفت:

- مگه بهت نمیگم این زهرماری رو نکش دختر. ما از این وامونده چی دیدیم که بازم می کشیم؟ بعد سیگار خودشم خاموش کرد. چند دقیقه بعد من و شروین رو به روی هم نشسته بودیم و فکر می کردیم تا این که شروین گفت:

- یه راه حل داره.

بچه ها از پایین برای ناهار صدامون کردن و مانع ادامه صحبت ما شدند. اینا نمونه ی بزرگ شده مرغ بی محل بودن. هرچه قدر اصرار کردم شروین حرفش رو بزنه گفت:

- تو ضعف داری باید بری یه چیزی بخوری.

بعد با خنده به من که داشتم پایین می رفتم گفت:

- با این سر و وضع می خوای بری پایین؟ کیا و بچه ها بینن پریای شوخ و سرزنده شده این درجا سکنه رو زدن. فکر کن کیا این جوری ببینتت. با این بوی سیگار چه فکری می کنه؟

من - چه فکری می کنه؟ بذار بکنه. عالم و آدم در مورد من فکر بد کردن اینم روش.

شروین - بیا این جا بینم.

آرام به طرفش رفتم و کنارش نشستم. رفت یه بطری آب آورد و صورتم رو آب زد و یه عطر بهم داد و گفت:

- اگه کیا این بو رو بشنوه در مورد منم فکر بد می کنه.

خجالت کشیدم. عطر زدم و بهش دادم. رفتیم پایین تا ناهار بخوریم.

بعد از صرف ناهار که خیلی هم خوشمزه بود طوری که بقیه متوجه نشوند با شروین به گوشه ای رفتیم و بحث را ادامه دادیم.

من - خوب شروین، بگو فکرت چیه؟ فقط اوضاع از این خراب تر نشه ها.

شروین - ناشکری نکن. کدوم اوضاع خراب؟ یه سوء تفاهم شده فقط.

- سوء تفاهم؟! تو به این میگی سوء تفاهم؟! این یه فاجعه است شروین خان. فاج، عه.

- خیلی ناشکری به خدا. کدوم فاجعه؟ هان؟ فاجعه می دونی یعنی چی؟ یعنی یکی مثل این

بنیامین بدبخت که نه مادر داره نه پدر. فاجعه یعنی مریم که پدرش با سبزی فروشی خرج دانشگاهش رو میده نه تو که پدرت ماشالله هزار ماشالله پولاش از هرچی پارو و جاروئه زده بالا. فاجعه یعنی من بیچاره که از صبح تا شب دنبال شمام.

من - من همه ی اینا را می دونم اما اگه همین الان جلوی این چیزی که شما میگی فاجعه نیست نگیریم بعدا حتما میشه فاجعه. پس راه حلت رو بگو.

شروین - می دونی من چی میگم؟ من میگم بهتره قبل از این که مادرت بیاد این جا تو بری اون جا و برانش تعریف کنی که این جا چی شده.

من با پوزخند - شروین جان همه اش که شد این جا و اون جا. بعدشم چی رو تعریف کنم؟ بگم با بچه ها اومده بودیم کوه یهو یکی اومد من رو نجات داد؟ مامانم نمیگه تو اون رو از کجا می شناختی؟ نمیگه اون یکی کی بود که صدایش می اومد؟ یا مثلا نمیگه چرا اون تو رو به اسم کوچیک صدا می زد؟ شروین مگه مامان من بچه ست که گولش بزنم؟ می فهمه همه ی این چیزا رو. مثل این که وکیلها.

- مگه من گفتم بچه ست؟ اما اگه برانش داستان منطقی تعریف کنی. قبل از این که بری یه ذره در مورد این که چه جور حرف بزنی برنامه ریزی کنی، تمرین کنی، چه می دونم یه کاری کنی که جو طرف تو باشه، حتما مامانت متوجه اشتباهش میشه.

من با یه آه بلند - می دونی شروین مشکل من چیه؟ مشکل من اینه که نمی دونم اشتباه مامانم چیه. اصلا نمی دونم شهره و شادی به مامان چی گفتن. نمی دونم چه ربطی به پرستو داره یا نمی دونم چه ربطی به خارج رفتن من داره.

- مگه می خواستی بری خارج؟

- بله شازده. بابام اصرار داشت منم دنبال کارای پذیرش افتادم.
- حالا این خارج کدوم خارجه؟
- فرانسه. می دونی که به خاطر معماری هاش برای رشته ما جای خوبیه.
- ولی رسمش نبود به من نگی ها. ناراحت شدم.
- نه تو رو خدا دلخور نشو. اگه تو هم از دست من ناراحت باشی دیگه دل من به کی خوش باشه؟
- شروین با شیطنت - به کیارش.
- من بلند خندیدم و گفتم:
- به کی؟
- شروین - به مهندس آریامنش. کیارش آریامنش.
- چرا به اون؟
- بالاخره قبلا می شناختیش باهم آشناییت دارید.
- کی همچین چیزی گفته؟
- لازم نبود کسی چیزی بگه. برگه های دفتر شما گواه همه چی بود پریا خانوم.
- تو تا چه اندازه از ماجرا خبر داری؟
- من چیز زیادی نمی دونم فقط می دونم اولین بار تو چهار راه همدیگه رو می بینید. دعوا می کنید. بعد تو کلاس کیا تو رو اشتباه می گیره. بعد رو پشت بوم با هم اختلات می کنید. بعدش با هم تلفنی حرف می زنید. حرف که چه عرض کنم نیش و کنایه. بعد هم که امروز. چیز زیادی نمی دونم.
- مگه چیزی هم مونده؟
- اون رو باید شما بگید.
- منظور؟
- منظوری ندارم فقط می خوام بگم ما عشق زمینی دیده بودیم، عشق مجازی دیده بودیم، عشق خیابونی هم دیده بودیم، ولی راستش عشق پشت بومی و هوایی تا حالا ندیده بودیم.

- حالا ببین. اصلا کور شود اون چشم هایی که نتواند دید.
- باشه پریا خانوم. پس برو پیش همون عشق هوایتون.
- خره هر کی من رو شناسه تو که می شناسی. من اهل این کارا نیستم. روحم هم خبر نداشت کپارش همون آریا منشه. هیچکی نمی تونه جای تو و بنیامین رو برام بگیره.
- من دیگه خر نمیشم.
- بلا نسبت. خواهش خواهش خواهش. جون من بیا بشین یادم بده وقتی رفتم چی کار کنم. تو رو جون هرکی دوستش داری. بیا بشین عزیزم. قربونت برم. به خاطر من. به خاطر پریا.
- بازم خرم کردی. خوب اول این که زنگ بزنی به برادرت ببین اوضاع خونه اتون چه طوره.
- خوب.
- بعد اگه اوضاع خونه آروم بود زنگ بزنی به بابات و اون رو ببر طرف خودت. اگه اوضاع خونه آروم نبود زنگ بزنی یکی که مامانت حرفش رو قبول داره یه کاری بکن مامانت نظرش برگرده.
- من که همه اش باید زنگ بزنی. پول شارژم حتما تو میدی. اصلا اگه بدتر شد چی؟
- برو بابا تو هم که آیه یاسی. مطمئن باش بدتر نمیشه. فقط تا فردا سیگار نکشیا. آخه یه احتمال دیگه هم هست.
- چه احتمالی؟
- من - چه احتمالی؟
- شروین - ببینم خواهرت چه جور آدمیه؟
- می خوای بیای خواستگاری؟
- شروین با خنده - غلط بکنم. اما بی شوخی چه جور آدمیه؟
- من شروین رو از خیلی وقت پیش می شناختم. اولین کسی که تو دانشکده دیده بودمش شروین بود. خیلی دوستش داشتیم. بیشتر پوریا نباشه کمتر از اون نبود. هر اتفاقی افتاده بود اگه تو دانشگاه بود و خانوادگی نبود شروین می دونست. خیلی بچه با معرفتی بود. سر یکی دو تا امتحان برگه اش رو با من عوض کرد که من نیفتیم. خلاصه بچه خوبی بود.

یه ذره شیطون بود اما مهربون بود. به قول خودش از صبح تا شب دنبال من بود. بنیامینم عین شروین بود اما پخته تر از شروین بود. بارها بهش تذکر داده بود جلو من سیگار نکشه که من هوایی نشم. یا دو سه بار که شروین من رو مهمونی دعوت کرده بود نذاشته بود من برم. می گفت شروین میره اون جا جوگیر میشه تو رو یادش میره. بعدش برو تا آخرش. خلاصه کلی مواظبم بود. البته یه چند بار در حضور خودش با شروین مهمونی رفته بودیم. از این مهمونی های دانشجویی. اما خب با این که خیلی بهشون اعتماد داشتم اما نمی تونستم بگم خواهرم چه جور آدمیه. پس گفتم:

- هر چی باشه خواهرمه.

شروین - مگه من گفتم برادرته. می خوام بینم احتمالم درسته یا نه. خدا نکنه درست باشه.

- خوب پرستو رو من زیاد ندیدم. یعنی فقط اون موقع که تو خونه ی ما بود من می دیدمش. بعدش خودش رو پای خودش ایستاد و مستقل شد. هر هفته سر می زد خونه و مثل خیلی از فامیل یه بازدید رسمی می کرد. به من و پوریا می گفت که چیزی لازم نداریم و بعد می رفت.

- همین؟

- مگه چیز دیگه ای هم باید باشه؟

- من و شراره (خواهرش رو می گفت). هر روز عصر یا سینماییم یا پارک یا مهمونی ای چیزی. تازه ما خواهر برادریم. شما که دو تا خواهرین.

- خوب من همیشه درس می خوندم و اونم همیشه کار می کرد. با این که زیاد پیشم نبود اما درکل آدم خوبیه. یعنی همه چیزش کامله. یه ذره خشکه اونم به خاطره کارشه.

- پس فکر کنم احتمالم غلطه. خدا کنه اشتباه باشه اما بازم تو تا فردا سیگار نکش. کارهایی هم که گفتم بکن. می خوام باهات پیام قزوین؟

- تو رو خدا بیشتر از این شرمنده ام نکن.

- بی تعارف می خوام پیام؟ به راننده های خط امانی نیست. اگه به من اعتماد نداری بگم بنیامین بیاد.

- نمی دونم. بگیم اونم زابرا کنیم؟ نه خودمون بریم.

- باشه منم با پوریا یه دیداری تازه می کنم.

شروین به خاطر من با پوریا رفیق شده بود. دورادور از حال هم خبر داشتن. یهو پیش خودم گفتم تا تنور داغه چهار پنج تا سنگ بزنم بچسبونم بهش.

من - آخ راستی پوریا عمران قبول شده، می خواد بیاد ثبت نام. ازم خواسته شب یه جا برایش تو خوابگاه شما گیر بیارم.

شروین - من که تو خوابگاه نیستم اما بنیامین حتما قبول می کنه. هر چی باشه برادر شماست عین برادر خودمونه.

من با کنایه - بابا بامرام!

شروین اطرافش و نگاه کرد و گفت:

- چاله میدونه؟

یه خرده بعد از هم جدا شدیم و به جمع بچه ها رفتیم. کیارش کنار بنیامین ایستاده بود و با هم حرف می زدند. مریم مثل همیشه سرش تو کتاب بود. پریسا و افسانه ظرفا رو با آب رودخونه می شستن. سرم را چرخوندم تا فرشته رو پیدا کنم اما نبود. رفتم پیش افسانه و پریسا و ازشون سراغ فرشته رو گرفتم. افسانه با طعنه گفت:

- خانوم می خوره پا میشه انگار ما کلفتشیم. ملکه انگلستان هم مثل تو نیست ارباب زاده!

من با شرمندگی - ببخشید حالم بد شده بود. رفتم یه چند تا قرص بخورم بعدشم خواب آلود شدم.

چه قدر قشنگ دروغ گفتم. البته دروغ نبود اما همه اش هم راست نبود.

پریسا با نگرانی - حالا که حالت خوبه می تونی نفس بکشی؟

افسانه بی خبر از مریضی من گفت:

- مگه قرار بود نتونه؟! نمرده که! یه ذره حالش بد شده!

من با چشم غره به پریسا - حق با افسانه ست. حالا فرشته کدوم قبرستونی رفته فاتحه بخونه؟

- رفته بودم قبرستون ببینم مردی یا نه که دیدم متاسفانه هنوز زنده ای.

برگشتم به طرف صاحب صدا. فرشته بود. با عصبانیت گفتم:

- کجا بودی؟ دنبالت می گشتم.

فرشته - آدم تو دستشویی هم از دست شما آسایش نداره.

من یه نگاهی به قیافه اش کردم و گفتم:

- رفته بودی دستشویی یا آرایشگاه؟

فرشته - فضولی دیگه. فضول که شاخ و دم نداره مثل خودته.

- معلومه، کمال همنشینی شما در من اثر کرده.

پریسا با لهجه ترکی برگشت گفت:

- فیریشتا به این رو بدی باید آسترم بديا.

فرشته با لهجه شمالی گفت:

- تی قربون. یه چشمه دیگه ترکی میای حال کنم؟

من و افسانه فقط می خندیدیم. بعد با هم شروع کردیم به قدم زدن اطراف آبشار و روی یه تخته سنگ کنار آبشار نشستیم. طوری که آب به مانتو هامون می پاشید. پسرا بالای آبشار بودن. درست بالای سر ما.

شروین از اون بالا - غرق نشید خانوما!

من - شما سقوط نکنید ما هم غرق نمیشیم.

تو همین موقعیت پریسا که از همه ی ما چاق تر و شکموتر بود دستش رو برد تو جیبش و در حالی که آب از دهنش را افتاده بود گفت:

- بچه ها ببینید چی آوردم.

بعد چند تا لواشک محلی داد بهمون و گفت:

- یک، دو، سه، حمله!

ما که خنده امون گرفته بود با خنده شروع کردیم به خوردن لواشکا. آخرشم یه دل دردی گرفتیم که نگو.

فصل دوم

بعد پیک نیک دانشجویمون همه ی کارهایی که شروین گفته بود با دقت انجام دادم. اول زنگ زدم به پوریا که گفت اوضاع آرومه و مامان و بابا مثل همیشه اند. منم که از خدا خواسته زنگ زدم به بابا. من با بابام بهتر از مامانم صحبت می کردم. بابا هم در کمال مهربونی و ملایمت حرفام رو باور کرد. البته منم راست می گفتم دیگه. بچه که باباش دروغ نمیگه. اما شاید یه چیزایی رو اصلا نگه. بابا هم گفت که با اخلاق پرستو آشنایی داره و مامانم چون کارش زیاد شده حالش خوب نیست و اضافه کرد هر کاری از دستش بر بیاد برام می کنه. بعد هم یه کوچولو در مورد خارج رفتن باهام حرف زد و این که یکی از دوستاش کارام رو راست و ریس کرده. منم ذوق مرگ شدم عوض خنده عرعر می کردم. بعد هم به شروین زنگ زدم.

من - الو شروین.

کیارش - چه طوری پریا خانوم؟

من با چشم هایی گرد شده از تعجب - ببخشید مثل این که اشتباه گرفتم. خداحافظ.

- نه درست گرفتید. شروین داره میره حمام گفته من جواب بدم.

- شروین که خوابگاهی نیست!

- نه من اومدم خونه شون. مثل این که می خواد یه چیزی بگه.

بعد صدای شروین اومد که بلند داد می زد:

- بهش بگو دارم میرم حمام.

منم بلند داد زدم:

- التماس دعا!

صدای خنده شروین اومد. بعد هم صدای شراره.

من با فریاد - شراره جون سلام. این داداشت شعور نداره گوشی رو دو دقیقه برداره؟

شراره با داد - نه این اصلا بی شعوره.

تو دلم گفتم «پس به تو رفته.»

من - پس خداحافظ.

شروین - پریا باور کن دارم میرم حمام.

- می دونم. سلام برسون.
- به کی؟ لیف و صابونا؟
- نه به ملودی.
- ملودی اسم یکی از کسانی بود که زیاد باهاش بیرون می رفت اما فقط من می دونستم.
- سریع گوشی را گرفت و از رو پخش درآورد و گفت:
- آروم. داد نزن وگر نه این دو تا نخاله می شنون. از کجا فهمیدی دارم میرم مهمونی؟
- من - برو. من تو رو بزرگ کردم بچه.
- شروین با صدای کودکانه - مامانی تو رو خدا به بابا نگو پدرم رو درآره. دیگه جیش نمی کنم.
- بی شعور!
- خانوم باشعور امرتون؟
- چی شد رسمی شدی؟ بهت بر خورد؟
- بگم بنال خوبه؟
- بدک نیست.
- پررویی دیگه.
- معلومه، چند وقت با تو گشتم این جور می شدم.
- یه ذره مکث کردم بعد گفتم:
- می خواستم بگم اگه فردا برات زحمتی نیست بیای.
- شروین - چه زحمتی؟ شما ذلتی. همیشه که من رو زحمت میدی اینم روش.
- ممنون. واقعا شرمنده. جبران می کنم.
- تو اول کار کیارش رو جبران کن من تو صف می مونم.
- میگم چه طوره این رو از کوهی چیزی پرت کنیم پایین بعد نجاتش بدیم؟ اگه هم پررو بازی درآورد تهدیدش کنیم دوباره پرتش می کنیم.
- شروین با خنده - چه نقشه شومی!

من - بسه دیگه فردا می بینمت. خداحافظ.

- باشه. بای.

- راستی سلام برسون.

فرداش سوار ماشین شروین شدم. البته یه ذره اون ورتر از خوابگاه بود. طفلکی برای من خیلی مراعات می کرد. سوار شدم. با هم دست دادیم و احوال پرسیدیم و اینا و چرت و پرت. راه افتادیم. یه ساعت فقط طول کشید از تهران بیرون زدیم. هی دست دست می کردم. حوصله سکوت ماشین رو نداشتیم. دلم میخواست ضبط رو روشن می کردم. شروین یه نگاهی بهم کرد بعد گفت:

- نمیری بلا گرفته. اگه یه جا نشستی.

بعد دستش رو برد طرف ضبط و روشن کرد. از نصفه یه آهنگ بود. شیشه پنجره رو دادم پایین. باد قشنگ می خورد به صورت تم. دلم شور می زد. صبح زود بود. حدود شش صبح بود. آهنگ شروینم عین خودش بود. خواننده با یه صدای باحالی می خوند:

"ولی الان حس می کنیم این قدر بالاییم

که پرنده ها فکر می کنن هواپیماییم

واسه همین دور و وری ها میگن کم پیدااییم

ولی هر چی میره بالا، باید بره پایین"

بقیه اش رو دیگه نفهمیدم چی می گفت. خواننده برای خودش می خوند. شروین ساکت بود. برگشتم گفتم:

- چرا لال شدی؟

برگشت نگاهم کرد ولی هیچی نگفت.

من با نگرانی نگاهش کردم.

- حالت خوبه؟

شروین - نگرانم شدی؟

- من همیشه نگرانم بودم. تو کور بودی نمی دیدی.

- حرفای قشنگ می زنی. آفتاب از کدوم طرف زده بیرون مهربون شدی؟

- من قبلا هم حرفای قشنگ می زدم. تو کر بودی نمی شنیدی.
- چه قدر خوب! هم کر بودم، هم لال بودم، هم کور؟ چی جوری شد حالا زنده ام؟
- ببخشید، اینا اصطلاحه.
- آماده کردی چی به مامانت بگی؟
- من خودم رو می شناسم. هر چه قدر تمرین کنم یادم میره.
- خوب پس فقط یادت باشه باهاش عین من حرف نزن یه وقت. بهش نگی لالی و کوری و...
من با خنده - هـــو پیاده شو با هم قدم بزیم.
- شروین - نه بی شوخی باهاش مودب باش.
- من زیر لب - انگار مامانمه.
- شروین با آرنج زد به بازوم و گفت:
- شنیدم خانوم غرغرو.
- من - پس دیگه کر نیستی؟
- بی شعور.
- ایل و تبارته.
- کم نمیاری؟
- تازه زیادم آوردم.
- تسلیم شدم بابا. خفه میشم.
- از اول باید خفه می شدی.
- پریا میگم بابات که این قدر پولداره چرا برات ماشین نمی گیره که به هرکس و ناکسی رو
نندازی؟
- بعد اشاره کرد به خودش.
- من - بحث رو عوض نکن. تو مگه قرار نبود خفه شی؟
- شروین - بی ادب.

من - خوب یه دلیل بزرگ داره به اسم پرستو. یعنی بابام می خواسته بخره. مامانم میگه مگه پرستو خودش برای خودش ماشین نخرید؟ بابام هم می گفت مگه دوران دانشجویی برای پرستو ماشین نخریدیم؟ اما خوب حرف مامانم به کرسی نشست.

شروین - غصه نخور خواهری. خودم برات می خرم.

- پیــــــــــــش!

- چی شد؟ گربه دیدی؟

- نه، این علامت تاسف بود.

- راستی دیروز کیا خونه ی ما بود.

- چی می گفت؟

- بی چاره خیلی تو هم بود. دلش برات شور می زد. می خواست ببینه چرا حالت بد شد.

- تو چه قدر ساده ای! این فضول می خواست از مریضی من سر در بیاره. تو که بهش چیزی نگفتی؟

- نه بابا، مگه کله پاچه خر خوردم؟

- ولش کن. اصلا درمورد این بچه سوسول جلو من صحبت نکن. ایشــــــــــــــــم میشه.

- خودمونیم، چه قدرم سوسوله!

- موهاشو دیدی؟ جنگل آمازونه. عین مدل خوان میگله.

- موهاش که خوشگله.

- مگه من گفتم زشته؟

- الکی رو بچه مردم عیب گذاشتی.

بعدش دستاش رو تو هم گره زد و گفت:

- خدایا ما را ببخش. ما بندگان گناه کاریم.

بعد هی لای انگشتاش رو گاز می گرفت.

من - بدم میاد ازش.

- شروین - حتما اونم از تو بدش میاد.
- چه بهتر. دلشم بخواد.
- اون که دلش می خواد.
- شروین تو چته؟ چرا هی حرف این رو می زنی؟
- راستش رو بگم حسودیم میشه.
- خیلی تحفه ست تو هم بهش حسودی می کنی؟ اصلا مگه پسرا هم حسودی می کنن؟
- اصلا ما حسودی رو به دخترا یاد دادیم خانوم.
- نه بابا؟ یعنی بنیامین هم حسودی می کنه؟
- اون حسودیش هم عین آدم نیست.
- در مورد بنیامین درست صحبت کن.
- می دونی چی به من میگه؟ میگه تو چه جوری با پریا گرم می گیری. من حسودیم میشه.
- اوه!
- پریا من خیلی دقت کردم. تو خیلی با پسرا راحت ارتباط برقرار می کنی.
- این که نیاز به دقت نداشت!
- شاید؛ واقعا چه جوری این قدر راحتی؟
- چون شماها رو می شناسم بهتون اعتماد دارم. من با همه این جوری نیستم. اگه یه ذره فقط فکر می کردم داری کار بدی می کنی جواب سلامتتم نمی دادم.
- شما لطف دارید بانو.
- شروین حال خوب نیست. من از بچگی بد ماشین بودم.
- بزنم کنار؟
- آره آره.
- ماشین رو یه گوشه نگه داشت. منم سریع پیاده شدم و ده لیتر گلاب تو روتون حال به هم خورد.
- شروین - حالت خوب شد؟

من - راستش نه.

این دو تا کلمه رو در حالی می گفتم که چشمام سیاهی می رفت و سرم تیر می کشید. دستم رو گذاشتم رو قلبم و دیگه هیچی نفهمیدم.

جلوی چشم هام رو پرده ی تاری پوشونده بود. هیچی رو واضح نمی دیدم فقط صورت نگران شروین رو به روم بود. قلبم رو با دستم گرفته بودم. انگار یه خنجر توش کرده بودند. بدجوری درد می کرد. هر کاری کردم که بهش توجه نکنم نشد. خیلی درد می کرد. دیگه نفس بالا نمی اومد. احساس می کردم بدنم لا به لای یه دستگاه پرس فشرده می شد. نفسم دیگه اصلا در نمی اومد. یه بطری آب جلو چشمام بود. از دست شروین گرفتمش. دستم می لرزید. اومدم بخورمش که یهو ریخت رو مانتوم. مانتوم همون جوری گلی شده بود کلا گند زدم تو مانتوئه رفت پی کارش. بدنم داغ کرده بود. آتیش گرفته بود. نکنه رفتم جهنم شروین هم عزرائیله؟! وقتی آب سرد رو بدن داغم ریخت دیگه هیچی نفهمیدم. فقط آرام افتادم.

نمی دونم چه قدر گذشت اما تمام این مدت من یه جای تاریک بودم. خواب هم ندیدم فقط یه جای تاریک بود. تاریک تاریک. برقا رفته بود! هه هه. کم کم می تونستم دور و برم رو ببینم اما چشمام بسته بود. به لبام کلی فشار آوردم. تو بگو فقط یه کلمه! حتی هوا هم از دهنم بیرون نمی اومد! فکر کردم مردم. دلم می خواست گریه کنم. همه رو می دیدم، حرفای همه رو می شنیدم، اما نمی تونستم تکون بخورم. هرچی نیرو داشتم گذاشتم تا دستم رو تکون بدم اما نشد. فقط بقیه رو نگاه می کردم.

مامان با چهره ای پشیمان - پریا جون تو رو خدا پاشو مادر. دلم برات تنگ شده بود. می خواستم به یه بهونه ای ببینمت. چرا پس تو بیمارستان؟ مامانی چشمات رو باز کن. بابا گوشه ی اتاق به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد. پوریا با شروین حرف می زد. پرستو هم طرف دیگر تخت موهام رو ناز می کرد و اشک می ریخت.

نمی تونستم کاری کنم. وحشتناک بود، وحشتناک. یهو دو تا عدد پرستار وارد شدند و گفتند که وقت ملاقات تمومه. اون لحظه تنها انگیزه ام برای بلند شدن این بود که یکی یه دونه بزنم تو دهن پرستار. آخه الان وقت اومدن بود؟

مامان اینا بیرون رفتن همه اشون. ساعت رو نگاه کردم. پنج بعد از ظهر بود. یا علی! من که روی اصحاب کهف هم سفید کردم. این خواب بود یا خواب زمستونی؟

پرستارا بالای سرم اومدن. یکی شون تخت رو مرتب کرد. یه نگاه تو چشمام کرد که یه لحظه فکر کردم من رو می بینه. بعد به اون یکی پرستار گفتم:

- آخی چه دختر نازیه! بی چاره ناراحتی قلبی داره!

پرستار شماره دو - خدا شفارش بده.

دلیم برای خودم سوخت. پرستاره به من می گفت بیچاره. اونا که رفتن منم با چشم دنبالشون کردم تا رسیدن به در. خدای من رو در نوشته بود ICU. یعنی حال من این قدر بد بود؟ دوباره چشمام کور شد. رفتیم پیش تاریکی و توی یه دنیای تاریک هیچی نفهمیدم.

دوباره تونستم اطراف رو ببینم. این دفعه اتاق خالی بود. پوریا فقط تو اتاق بود که اونم خواب بود. ساعت دو نصفه شب رو نشون می داد. از جام بلند شدم. دیگه تو آی سی یو نبودم. به گمونم تو بخش بود. می خواستم از تخت پیام پایین اما این آنژیکنه رفته بود تو خود دستم. با سرم رفتیم طرف در بیمارستان. ساکت ساکت بود. یکی دو تا پرستار چرت می زدند و راه می رفتن. حواسم به دور و برم نبود. مثل همیشه فقط به آدما توجه داشتم.

یهو دیدم یه نوزاد روی یه صندلیه. رفتیم کنارش نشستیم. حال ما کاملاً خوب نشده بود. یه نگاه به بچه کردم. صورت سفید و تپل میلی داشت. عین بچگی های خودم. هیچ وقت از بچه ها خوشم نمی اومد. حالا نگید این چه قدر سنگدله. این جور بودم دیگه. بچه ها رو دوست نداشتم. یعنی دوست داشتم اما نه مثل بعضیا که تا بچه می بینن بغلش می کنن و به قول شادی هر چی تف و مفه به بچه می چسبونن. از به یاد آوردن حرف شادی خنده ام گرفت. هر هر هر! بی فرهنگ اومدی بیمارستان یا سیرک؟

بچه رو نگاه می کردم. شباهت عجیبی به بچگی هام داشت. خیلی عجیب بود اما پیش خودم گفتم همه ی بچه ها عین هم اند. اما این بچه رو صندلی چی کار می کرد. چه بیمارستان هردمبیلی. یه پرستار رد شد. با اشاره بهش گفتم بیاد این بچه رو ببره. با عجله اومد و گفت:

- دستتون درد نکن خانوم. خیلی دنبالش گشتم. این جا جاش گذاشته بودم. خوب شد دکتر ندید. ممنون خانوم خیلی لطف کردید.

چه بیمارستان بی در و پیکری! ای خاک بر سر پرسنلش!

من - خواهش می کنم. ببخشید اسم این نوزاد کوچولو چیه؟

آخه به تو چه؟ فوضولسی؟ خب آره دیگه مگه نیستم؟

پرستار با خنده - خانوم خرسند برای بچه ی یه روزه که اسم نمی دارن.

پیش خودم گفتم پرستاره خله. منو با کی اشتباه گرفته؟ خانوم خرسند کیه دیگه؟

بلند شدم. به طرف اتاقم برگشتم. موقع رد شدن از کنار در شیشه ای عکس خودم رو توی در دیدم. با عجله و تعجب برگشتم تو در نگاه کردم. این دیگه کی بود؟! چرا من این شکلی شده بودم؟! سریع رفتم طرف دستشویی و خودم رو تو آینه نگاه کردم. یه غریبه بود. اونی که تو آینه بود من نبودم. یه دختر تقریباً هجده ساله با چشم های میشی بود که رگه های قهوه ای داشت. یه دماغ گرد و کوچولو، صورت سفید رو به سبزه، لبای خوشگل و صورتی. یهو بی هوا گفتم:
- ببخشید خانوم.

و شروع کردم به دویدن. کار مزخرفی کردم می دونم. اما دوباره برگشتم و توی آینه رو دیدم. سرم رو این ور اون ور بردم. اون دختره هم سرش رو تکون داد. وای داشتم دیوونه می شدم. این دیگه کی بود؟!

یهو به فکر پوریا افتادم که توی اتاق خوابیده بود. برگشتم به اتاق. تو راه ده هزار بار مردم و زنده شدم. اما از قیافه ی جدیدم همچین بدم هم نمی اومد. قیافه جدیدم؟! حتما شوخیم گرفته؟! رفتم تو اتاق. چشمم به برگه ای که توش اسم مریض رو می نوشتن افتاد. رفتم جلو و خوندمش. نوشته بود:

دکتر معالج: دکتر شهبازی

تاریخ بستری که مال همون ماه و سال بود.

نام بیمار: ???

بلند داد زدم:

- چی؟

از صدای جیغ من پوریا بیدار شد. وقتی دستاش رو از روی صورتش برداشت خشکم زد. اون فقط موهایش شبیه پوریا بود. اما اون یکی دیگه بود. یه آدم غریبه. با تپه پته گفتم:

- ش - ش - شم - ما؟!!

راننده - خانوم تو رو خدا آرام باشید. من زده بودم بهتون. یعنی خودتون پریدید وسط جاده دیگه. حالا که خدا رو شکر حالتون خوبه منم دیگه برم. شما هم فکر کنم مرخصید. من هزینه ی بیمارستان رو دادم. حلال کنی خانوم. با اجازه.

- صبر کن آقا ببینم.

- من که گفتم خانوم خودتون پریدید وسط خیابون.

مگه من گفتم تو پریدی وسط پیاده رو؟! من هم چنان گیج بودم. نمی دونستم این منم، پریا بهراد، یا اینی که اسمش رو این بالا نوشته. تنها چیزی که می تونستم باهاش هویتم رو پیدا کنم وسایل همراهم بود.

- نه آقا من مشکلی ندارم. فقط می خواستم ببینم من با خودم هیچی نداشتم؟ کیفی؟ موبایلی؟

- چرا گذاشتم پایین تختون. دیگه من برم. شماره ام رو هم گذاشتم رو میز کنار تخت. اگه مشکلی پیش اومد پیام. با اجازه.

این که هی می گفت اجازه من یاد مدرسه می افتادم. حالا اگه من اجازه ندنم نمی خوام بری؟ راننده رفت و من توی اتاق تنها شدم. اطراف رو نگاه کردم. چند دقیقه بی حرکت مونده بودم. رفتم سمت وسایلم. همون هایی که راننده پایین تخت گذاشته بود. یه کیف بود. یه کیف مشکی خوشگل. البته با یه قیمت خوشگل. اما من هیچ وقت از این چیزا نداشتم. کیف رو بلند کردم.

سنگین بود. نگاهش کردم. نمی دونستم بی اجازه دست زدن به اون کار خوبی بود یا نه؟ بعد با خودم گفتم من که تو عمرم این همه خلاف کردم این رو هم بکنم. فوقش صاحبش ناراحت میشه دیگه. اصلا کدوم صاحب؟ فعلا که صاحبش منم. کیف رو باز کردم. قلبم تند تند می زد. دستم رو بردم توی کیف. توش رو نگاه نمی کردم. کیف شلوغی بود. توش اژدها قایم می کردی نمی تونستی پیداش کنی. دیگه مجبور شدم توش رو ببینم.

اول یه رژ صورتی درآوردم. بعد یه پنکیک، بعد یه رژگونه، بعد یه سایه، بعد انواع خط چشم، خط لب... وای... این جا کیفه یا آرایشگاه؟ چه قدرم دختر شلخته ایه. کی دختر شلخته ایه؟ من!

دست از کیف کشیدم. روی تخت دراز کشیدم. گذر زمان رو نمی فهمیدم. فقط به سقف خیره بودم. به چیزایی که از گذشته یادم بود.

من زندگی خودم رو یادم بود. پریایی که با یکی از همکلاسی هاش توی جاده قزوین حالش بد میشه. پس این که اسمش رو این جا نوشتن کیه؟ ساعت تازه سه نصفه شب بود. از جام بلند شدم. دوباره دستم رو بردم تو کیف. یه سالنامه کوچیک پیدا کردم. بازش کردم. توش یه سری کارت بود. یه عابر بانک و یه کارت دانشجویی. سریع کارت رو برداشتم و خوندمش. درست دیده بودم؟! دانشجوی دندان پزشکی؟ اسم روی کارت همون اسمی بود که بالای تخت بود. عکس هم متاسفانه یا خوش بختانه عکس همونی بود که تو آینه بود. عکس من!

پس دانشجوی دندان پزشکی بودم. چه باحال! نکنه خوابه؟ نگاهی به وسایل داخل کیف کردم. اکثرا لوازم آرایش بود. چه غلط! دیگه چیزی نبود جز سالنامه و یه کیف پولی و یه عینک آفتابی. کیف پول رو باز کردم. وای... چه قدر پول! پونصد تومان پول بی زبون تو کیف بود! اگه زبون داشتند که حتما می گفتند بیا پریا خانوم، بیا برمون دار ما مال تویم.

وسایل رو دوباره گذاشتم تو کیف و تخت رو مرتب کردم. پا شدم لباسای بیمارستان رو درآوردم. به چوب لباسی نگاه کردم. یه مانتو تابستونی شیک مشکی با یه شال بنفش. فقط نگاهشون می کردم. یعنی اینا واقعا مال من؟! رفتم برشون داشتم و پوشیدمشون. خودم رو که نمی دیدم اما به نظرم قشنگ بودن. کیف رو برداشتم. اروم رفتم سمت دستشویی بیمارستان. وقتی جلو آینه رفتم انتظار قیافه ی پریا را داشتم اما پریا تو آینه نبود. یه دختر دیگه بود. خیره شده بودم به تصویر. خیلی خوشگل شده بودم. مانتو بهم می اومد و هم چنین شال. صاحبشون حتما آدم خرپولی بود. بی سر و صدا از بیمارستان زدم بیرون. راننده که پول رو داده بود، لازم نبود بمونم. اما وقتی از بیمارستان اومدم بیرون تازه یادم افتاد جایی ندارم برم. اصلا نمی دونستم کجام. تابلوی بیمارستان رو نگاه کردم. بیمارستان لاله ی تهران. مگه من قزوین نبودم؟!

چرا یهو این جوری شد؟! از گیج هم یه ذره اون ورتر بودم. حالم خوب نبود. نه این که جسمم مریض باشه، نه، اتفاقا از همیشه سالم تر بود. اما کلافه بودم. ای وای آخه چرا من این ریختی شدم؟! دلم نمی اومد به خودم دست بزنم. ایشم می شد. انگار مال خودم نبود. اما از حق نگذریم قیافه ی جدیدم توپ بود. توی محوطه ی بیمارستان قدم می زدم. دلم گرفته بود. دلم تنگ شده بود برای خیلی چیزا. راستی این خانومی که این جا بستری بود، یا به عبارتی خودم، ننه بابا نداشتیم؟ چرا هیچ کس دور و برم نبود؟ چرا مثل اتاق خودم شلوغ نبود؟

تو همین فکر بودم که صدای یه چیزی شبیه زنگ موبایل به گوشم خورد. خیلی نزدیک بود. دستم رو داخل جیبم بردم. یعنی جیب مانتو اون خانومه. اما هیچی نبود. کیف رو نگاه کردم. نور موبایل توجهم رو جلب کرد. پیداش کردم. یه موبایل تاج بزرگ و خیلی خوشگل بود. محو موبایل شدم و یادم رفت تلفن رو جواب بدم! صفحه اش رو نگاه می کردم. آرشان داشت زنگ می زد. اومدم بردارم که قطع شد. یه ذره با گوشی ور رفتم. رفتم توی پیام ها. خالی بود. هیچی نداشت. در عوض دفتر تلفنش پر شماره بود. داشتم شماره ها رو دید می زدم که دوباره این آرشان زنگ زد این دفعه دیگه گیج نزد. گوشی رو جواب دادم:

— الو؟

آرشان با یه صدای عصبی پرسید:

— معلوم هست تو کجایی گیسو؟

منم بهم برخورد. کسی جرات نداشت با من این جور حرف بزنه.

من — ه — صدات رو بیار پایین. افتادم گوشه بیمارستان. به تو چه اصلا؟ فضول رو بردن جهنم گفت هیزمش تره.

آرشان — گیسو خودتی؟!

من که برای هرچی جواب داشتم تو جواب این سوال مونده بودم.

— ا خب آره. مگه قرار بود کی باشه؟

آرشان — آخه یه جور حرف زدی.

بعد مثل این که چیز تازه ای یادش اومده باشه گفت:

— بیمارستان؟!

من — آره تصادف کردم.

— باش تا پیام. جایی نریا.

بدون این که منتظر جواب من باشه قطع کرد. این کی بود؟ خدایا آدم بدی نباشه تو رو خدا خدایا!

بلند شدم رفتم نماز خونه بیمارستان نمازم رو بخونم. چه قدر زود گذشت. ساعت پنج بود که رفتم تو نماز خونه. کلی دعا کردم اما دعای خاصی نکردم دلم می خواست خانواده ی خوبی داشته باشم.

اما نه، دلم می خواست، چه می دونم فقط می خواستم اتفاق بدی نیفته و آرشان آدم بدی نباشه. خدایا!

پنج و نیم از نماز خونه بیرون اومدم. رفتم دم در بیمارستان. موقع راه رفتن حس می کردم قدم بلندتر شده. خیلی جالب بود آخه کفش هامم اسپورت بود، اما قدم بلند بود. دیدم دم در هیچ کس نیست. راه افتادم از دکه کنار خیابون یه چیزی بخرم. چون ضعف شدیدی داشتم. که یهو یه ماشین شروع کرد بوق زدن. من توجه نکردم. اصولا توجه نمی کردم. راستش اون لحظه نمی دونستم برای من بوق می زنه یا نه. راه خودم رو رفتم. وقتی دیدم دنبال میاد مطمئن شدم برای من بوق می زنه. یه لحظه یادم افتاد که قیافه ام الان خیلی بهتر شده. قد بلند، تیپ اسپورت، قیافه ی خوشگل، استیل رو فرم، هزار ماشاالله. ماشین بی سرنشین من رو ببینه خود به خود بوق می زنه. چه برسه به این که یکی هم سوارش باشه. اما یه صدای آشنا افکارم را قطع کرد:

آجی جون می دونم دلخوری ولی بیا سوار شو. مردم دارن نگاهمون می کنن.

آجی جون کیه؟! من؟! یا علی!

سرم رو تکان دادم یه جوری که بتونم داخل ماشین رو ببینم. با این که ما هیوندا نداشتیم اما خوب پیش خودم گفتم کی من و آجی صدا می زنه جز پوریا. اما پوریا نبود. یه پسر خیلی خوش تیپ با موهای خوش رنگ قهوه ای و چشم های خاکستری بود. پوست خوش رنگ و در کل یه ترکیب عالی داشت. محو تماشا بودم که گفت:

- چند ساله من رو ندیدی؟

من با صراحت و البته حماقت - اشتباه گرفتید؟

- گیسو جون ناراحتی می دونم، اما...

وقتی گفت گیسو عینک آفتابیم رو (همون که تو کیفه بود). با یه ژست باحال از چشمام پایین آوردم و گفتم:

- آرشان تویی؟

آرشان - نه پس عمه امه. حالت خوبه گیسو؟

- آره خوبم داداشی. تو خوبی؟

سریع نشستیم تو ماشین. خیلی بده اون حس رو داشته باشه. می دونید کدوم حس رو میگم؟ حس بی کسی. اون لحظه من واقعا بی کس بودم. دلم می خواست سریع با این پسر برم که از قراره معلوم داداشم بود. این فکر رو در حالی که عین بز نگاهش می کردم تو ذهنم بررسی می کردم.

آرشان - داداشی؟!

پیش خودم گفتم گاف دادم. با تردید و ترس نگاهش کردم و گفتم:

- مگه تو داداشم نیستی؟ خودت گفتی آجی.

- معلومه داداشتم آجی خوشگلم ولی آخه بار اوله که گفتی داداشی. اصلا ولش کن گیسو. چرا این قدر دیر کردی؟ سه ساعت این جا منتظرم.

- داشتم نماز می خوندم. اگه دیر شد ببخشید.

- نماز؟!

- آره دیگه نماز صبح.

- گیسو تو حالت خوبه؟ از کی تا حالا نماز می خونی؟

من عین مونگلا نگاهش کردم و گفتم:

- خب من همیشه نماز می خوندم.

آرشان خنده ی بلندی کرد و راه افتاد. پشت چراغ قرمز که رسیدیم لحنش جدی شد و صدای پخش رو کم کرد. صورتش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- چی شد که این جور شد یه دفعه؟ ماما بابا که چیزی نمیگن خودت یه چیزی بگو.

من مونده بودم چی بگم. یه چرت و پرتی گفتم که کم مونده بودم بزمن زیر خنده. من نمی دونستم

گیسو کیه چه برسه به این که بدونم چرا تصادف کرده. مونده بودم جوابش رو چی بدم. هنوز

داشت نگاهم می کرد. با یه حالت جدی درست بود. من دختر پررو و حاضر جوابی بودم. خواهش

می کنم. می دونم مایه افتخار مملکتیم. لطفا تشویق نکنید. اما تا اون موقع توی یه همچین موقعیتی

نبودم. چون برادر بزرگ تر نداشتم. یه جوابی دادم که تو فیلم شنیده بودم:

- اون جا جای من نبود.

آرشان که این رو شنید اخماش رو برد تو هم و گفت:

- این چه حرفیه گیسو. اگه جای تو نیست پس جای کیه؟
- همین موقع چراغ سبز شد. راه افتادیم دوباره آرشان شروع کرد زر زدن. نمی داشت به حال خودم فکر کنم.
- آرشان - راستی چرا ماشینت رو با خودت نبردی؟
- تو دلم گفتم "ماشینم؟! حتما دارم دیگه!"
- روم رو کردم طرف آرشان و گفتم:
- همون بهتر که نیاوردمش. وگرنه ماشین نازنین تو خیابونا آثارش هم باقی نمی موند.
- از گفتن ماشین نازنین دیگه داشتم از خنده می مردم. من نمی دونستم ماشین چی هست برای خودم چرت و پرت می گفتم. قلبم تند تند می زد. بلافاصله بعد حرف من آرشان بلند بلند شروع کرد خندیدن و در حین خنده گفت:
- ماشین نازنین؟! تو چته امروز گیسو؟ تو که همه اش می گفتی بابا برای من کم می ذاره و زانتیا برای من کمه و اله و بله و جیمبله و...
- من بی هوا گفتم:
- قربون بابا برم من. غلط بکنم. دست بابا درد نکنه. زانتیا زیادم هم هست.
- آرشان دیگه نمی خندید. از خنده گریه می کرد. می گفت:
- تو پت شده گیسو؟ ضربه ای خورده به سرت؟
- من با یه لحن خودمونی - بی شعور!
- بی شعور؟! -
- ببخشید حواسم نشد.
- خدا کنه همیشه حواست نشه. چه لهجه ای هم گرفته پدر سوخته. بی شعور کم منه که قدر خواهر توپی مثل تو رو ندونستم.
- نمی خواد تیکه بندازی. فهمیدم اشتباه کردم. بی شعور خودمم اصلا داداشی.
- آرشان آروم گونه امو بوسید و گفت:
- قربونت برم.

من آب دهنم رو قورت دادم و از خجالت لبو رو گذاشتم تو جیبم. من بهش فحش دادم اومد بوسیدم. این دیگه چه قدر باحاله! الان اگه پوریا بود پدرم رو در آورده بود. مثل همیشه حواسم به اطراف نبود اما بیرون رو نگاه می کردم. وقتی گونه امو بوسید دلم می خواست داد بزنم و از خجالت آب بشم اما...

آرشان افکارم رو خفه کرد و گفت:

- رسیدیم گیسو.

اون جا متوجه خونه شدم. واییی خونه نبود قصر بود! قصرم نبود. واییی! وقتی میگن یارو کف کرد یعنی اون لحظه ی من.

آرشان - بیا تو. ماما بابا نگرانن.

من - بهشون گفتم تصادف کردم؟

- نباید می گفتم؟ داشتن می مردن از نگرانی.

من چیزی نداشتم بگم. وارد خونه شدم. یه باغ بزرگ و خوشگل که از وسطش یه نهر آب رد می شد و روش شیشه کار شده بود تا مهمان ها از روش رد شدن و یه تاب کنار یه چراغ خوشگل بلند خودنمایی می کرد. آلاچیق و یه باغ گل رنگارنگ طرف دیگه باغ رو به خودش اختصاص داده بود. وای خدایا بهشت بود یا...؟! نه همون بهشته. خدایا شکر. وارد خونه که شدیم اضطراب فوق باوری داشتیم. یه خانومی کیفم رو گرفت. خواست مانتو و شالم هم بگیره اما من خجالت می کشیدم. مخصوصا از آرشان. آرشان خودش شالم رو درآورد و دادش به اون خانوم. من از خانوم تشکر کردم که یه دفعه خانوم از خوشحالی ذوق مرگ شد. من پیش خودم گفتم "این جا دیوونه خونه اس!"

یهو یه آقا و خانوم بلند قد و خوش هیكل طرفم اومدند. خانوم منو در آغوش گرفت و گفت:

- چیزیت که نشده مادر؟

وقتی گفت مادر منم دستام رو دورش حلقه کردم و آروم گریه کردم. دلم خیلی گرفته بود. خیلی بده آدم بین زمین و هوا باشه و هیچ کی هم نداشته باشه. حالا اینا یه طرف، این که خودت رو گم کرده باشی و یکی دیگه باشی بدتر اعصابت رو می ریزه به هم. خانوم آروم منو از خودش جدا کرد. منم همین طور. متعجب نگاهم کرد. من گفتم:

- ببخشید گریه کردم. لباستون خیس شد؟

مادر - چی؟! لباسم؟! فدای سرت! گیسو داری گریه می کنی حالت خوبه؟!!

- اصولا وقتی آدم گریه می کنه یعنی نه، حالش بده.

مامان و بابا خندیدن و منو روی مبل نشوندن. من و مادر کنار هم نشستیم و اون خانوم هم که جلوی در لباسام رو گرفته بود اومد برامون چای آورد. من که فهمیده بودم کلفت اون خونه اس و اسمش تورانه بلند شدم و گفتم:

- توران خانوم سینی رو بدید به من. شما معلومه خسته اید.

توران خانوم اول یه ذره تعارف کرد بعد با تعجبی که از صورتش معلوم بود گفت:

- خدا خیرت بده گیسو جون!

سینی رو از دستش گرفتم و چایی رو پخش کردم. بعد کنار مامان نشستم و تو جمعشون شرکت کردم.

بابا - راننده گذاشتت و رفت گیسو؟

من - نه بابا جون، ایستاد تا من به هوش بیام بعد رفت پول بیمارستانم داد. شماره اشم داد اگه مشکلی بود بهش زنگ بزنم.

بعد شماره رو دادم به اون آقای به اصطلاح بابا. با کراهت بهشون می گفتم بابا و مامان اما من هنوز بین زمین و هوا معلق بودم پس نباید خودم رو لو می دادم.

بابا - این دفعه به خیر گذشت. اما اگه اون جووری از خونه...

مامان حرفش رو قطع کرد و گفت:

- اِ علی، گذشته ها گذشته. حالا ولش کن.

آرشان - حالا گیسو چی شده بود نماز می خوندی؟ نکنه عزرائیل سراغت اومده بود؟

من - اون که بله، تو رو که دیدم گفتم خود عزرائیله. رفتم نماز میتهم رو برای خودم بخونم.

آرشان - خاطره جون می بینی چه قدر سر حال شده؟ داره شوخی می کنه؟

من که اصلا از موضوع سر در نمی آوردم. یعنی قبلا شوخی نمی کردم من؟! راستی خاطره جون کیه؟!!

من - خاطره جون؟!!

آرشان - نکنه به اینم می خوای بگی مامان؟

- پان پ، عین توی بی ادب بگم خاطره جون!

- تا دیروز که می گفتمی خاطره. چی شد حالا شد مامان؟

- من دیروز بی ادب بودم.

بعد رو کردم به مامان جدیدم و گفتم:

- ببخشید مامان. قبلا شعور نداشتم.

آرشان - الان چی شد با ادب شدی مثلا؟

- ادب از بی ادبی مثل تو آموختم. چه قدر حرف می زنی تو! فضول!

...

اون موقع ها که پریا بودم نگاهم عجیب جذبه داشت. یه دونه از اون نگاه هام خر رو از عر عر می انداخت. الان که گیسو شده بودم نمی دونستم بازم کارایی داره یا نه. بالاخره امتحانش که ضرر نداشت.

از اون نگاهای black look (نگاه خشمگین) به آرشان کردم که بی چاره داشت سنگکوب می کرد. اون جا بود که فهمیدم هنوز کارایی داره. من هنوز تو کف نگاه خوشگلم بودم که مامان جدیدم گفت:

- گیسو جون! خسته نیستی مامانی؟ با توران برو اتاقت اگه کاری داشتی بهش بگو. حتما به خاطر تصادف و بیمارستان خسته شدی. برو مادر!

چند دقیقه بعد با توران خانوم رفتم طبقه بالا. تو راهرو طبقه دوم از قصد مکث کردم تا توران خانوم جلو بیفته و من سر اتاقا کافی، سوتی ای، چیزی ندم. اتاق رو یاد گرفتم و از توران خانوم تشکر کردم. اون هم رفت و من تنها شدم. در اتاق رو باز کردم اما در کمال تعجب دیدم که تمام اتاق تاریکه. با این که ساعت نزدیک هفت و نیم بود اما همه جا تاریک بود. چراغ رو روشن کردم تا دلیلش رو بفهمم.

اتاق خیلی بزرگی بود. با یه پنجره بزرگ که همه اش را با روزنامه پوشونده بودند که نور نیاد. روی روزنامه ها هم پرده زده بودند. تمام دیوارهای اتاقم رنگشون مشکی بود. من جای اتاق افسردگی

گرفتم. لامصب چه قدر تاریک بود. تا پام رو گذاشتم تو اتاق یه صدای بدی از زیر پام به گوشم خورد. پام رو که از روش برداشتم دیدم یه قوطی رانیه.

حالا توی روشنایی حقایق اتاق برام روشن شده بود. من بودم به عنوان اتاق زباله دونی رو به این جا ترجیح می دادم. حالا صد رحمت به زباله دونی! با کلافگی و سردرگمی وارد اتاق شدم. در رو از پشت بستم. به خیال خودم می خواستم پیام تو اتاق درمورد وضعیتم یه ذره فکر کنم، حالا باید درمورد وضعیت اتاق فکری می کردم. طبق معمول فکر کردن رو گذاشتم برای شب. همیشه عادت داشتم شبها که همه خوابند برم یه گوشه ی خلوت و فکر کنم.

رفتم از توی کمد گوشه ی اتاق یه روسری برداشتم و دور سرم بستم تا راحت تر نظافت کنم. می خواستم دست به کار بشم که تازه یادم افتاد برای نظافت هیچی ندارم. تصمیم گرفتم برم از توران خانوم جارو، خاک انداز، کیسه زباله، دستمال و... از این چیزا بگیرم. اما تا پام رو گذاشتم بیرون ناخودآگاه لبام خندید. درست رو به روی اتاق من یه اتاق کوچولو شبیه انباری بود که توش جارو و خاک انداز و کلی چیز دیگه بود. رفتم چیزایی که می خواستم با یه شیشه پاک کن برداشتم و آوردم تو اتاق.

دوباره در رو بستم اما این دفعه قفلش کردم. خم شدم قوطی رانی رو برداشتم و انداختم توی کیسه زباله. سرم رو که بلند کردم دیدم ای دل غافل! قوطی های رانی این جا، قوطی های رانی اون جا، و خلاصه قوطی های رانی همه جا! این گیسو خانوم هم جنبه اتاق نداشته ها، حالا من جورش رو باید بکشم. همه ی قوطی های رانی رو جمع کردم اما هنوز کلی آشغال رو زمین مونده بود. اون ها رو هم جمع کردم. البته یه سری شون برگه های مچاله بودن که نگهشون داشتم. پیش خودم گفتم شاید چیز به درد بخوری توشون باشه.

همه جا که تمیز شد تمام اتاق رو گشتم تا یه جاروبرقی پیدا کردم. شروع کردم به جارو کشیدن. صدای جاروبرقی خیلی بلند بود ولی جاروی خوبی بود. تمام زمین رو جارو کردم. با این که چراغا روشن بود ولی هنوز اتاق تاریک بود. رفتم کنار پنجره و پرده ها رو کشیدم. افتادم به جون روزنامه های رو شیشه. این قده کیف داد. عین وحشیا این روزنامه ها رو می کندم. کندن روزنامه ها که تموم شد یه نفس راحت کشیدم. حالا نور خورشید دست های لطیفش رو به تموم اتاق می کشید و پرتوهای طلاییش رو بی دریغ به این اتاق تاریک هدیه می کرد.

پنجره ها رو باز کردم تا هوای اتاق عوض بشه. حالا یه ذره اتاق قابل تحمل تر بود ولی کلی آت و آشغال دیگه توش بود. میز کامپیوتر دقیقا رو به روی پنجره بود و نور خورشید نمی داشت صفحه ی مانیتور قشنگ دیده بشه. این دختر ی بی سلیقه هم تختش رو دقیقا گذاشته بود وسط اتاق. با

هر جون کندنای که بود تخت رو برداشتم و گذاشتم زیر پنجره. از رنگ پرده های اتاق خوشم نمی اومد. قهوه ای شکلاتی بود اما به دلم نمی نشست.

وقتی جای تخت رو عوض می کردم متوجه شدم زیر تخت یه کیف گیتاره. بیرون آوردمش و بازش کردم. کلی ذوق کردم. از بچگی عاشق گیتار بودم. یه ذره باهاش ور رفتم اما اصلا بلد نبودم باهاش بزیم. حیغم اومد دوباره بذارمش زیر تخت. برش داشتم و گذاشتمش روی دیوار. یه لبخند رضایت بخشی زدم که اون سرش ناپیدا. جای میز کامپیوترم عوض کردم و رفتم سراغ کمد. کمد پر لباس بود. یه چند تا هم عروسک روش بود که از هیچ کدوم خوشم نمی اومد. عجب این گیسو بی سلیقه بود، عجب! خلاصه عروسک ها رو کردم تو یه کیسه و مشغول پاک کردن شیشه های کمد شدم.

داخل طبقه هاش هیچی نبود. خالی خالی بود. ولی خاک بدی گرفته بود. انگار صد سال بود که کسی تمیزش نکرده بود. وقتی خاک ها رو پاک می کردم هر چی خاک بود رفت تو حلق من اما من به نفس نفس زدن نیفتمدم. خیلی برام عجیب بود. آخه من تنگی نفس داشتم. اما وقتی متوجه موقعیتم شدم یادم افتاد که من الان پریا نیستم که بیماری های پریا رو داشته باشم. خیلی خوشحال شدم. شروع کردم از خدا تشکر کردن. خدایا! الهی من قربونت برم. چه قدر تو مهربونی. ای خدا شکرت!

بعد نوزده سال از اون بیماری های کوفتی که حتی بهم اجازه ی نفس کشیدن نمی دادند راحت شدم. خیلی خوشحال بودم. کمد که تمیز شد نگاهی به اتاق کردم. شده بود یه اتاق خوشگل. اما میز آرایش هنوز شلوغ و نامرتب بود. دختر چه قدر لوازم آرایش داشت! همه هم مارک بودن. همه شون رو مرتب کردم و با نظم خاصی روی میز آرایش چیدم. تقریبا به اتاق و جای چیزای مختلف مسلط شده بودم. کسوها رو هم زیر و رو کرده بودم و جای لباسا رو یاد گرفته بودم.

همون جور که جلوی آینه میز توالت نشسته بودم از توی آینه چشمم به یه در خورد. بلند شدم رفتم طرف در. من خیلی فیلم های وحشتناک دیده بودم. قلبم تاپ تاپ می کرد. یه کوچولو می ترسیدم. همچین یه کوچولو موچولو هم دستم می لرزید. در رو باز کردم. خدایا یه وقت خانه ی ارواح نباشه. اما با تعجب دیدم که یه اتاق دیگه اس که یه میز تحریر روش بود. روی اون میز پر کتاب درسی بود. یه کیف لب تاب هم کنار یه یخچال کوچولو گوشه ی اتاق بود. اون اتاق هم مرتب کردم و اسمش رو گذاشتم اتاق مطالعه. گرچه هیچ چیزش شبیه اتاق مطالعه نبود.

گوشه ی اتاق نشستم. یهو یه سوالی برام پیش اومد. می خواستم ببینم ساعت چنده و امروز چندمه. اما هر جای اتاق رو دیدم می زدم هیچی نبود. من مونده بودم این بشر چه جوری تو جامعه

زندگی می کرد. هیچ ساعت مچی هم نداشت. ای خاک عالم! راستش من شخصیت آدما رو توی ساعت و کفششون می دونستم که از قرار معلوم، این گیسو اصلا شخصیت نداشت. آخه خودم یه کلکسیون ساعت مچی داشتم که از جونم بیشتر دوستشون داشتم. اما این جا اصلا ساعت نبود. رفتم سراغ موبایل و بالاخره فهمیدم ساعت چنده.

داشتم موبایلم رو نگاه می کردم که یکی چند تا ضربه به در زد و اجازه ی ورود خواست. صدای توران خانوم بود:

- گیسو خانوم صبحانه حاضره. به خانوم گفتم مثل همیشه نمی خورید اما خانوم گفتن صداتون کنم.

بلند شدم. در رو باز کردم و ازش خواستم بیاد داخل. وقتی چشمش به اتاق افتاد یه برق خاصی تو چشماش نشست و گفت:

- واییی خانوم چه کردید!

من - چه کردم؟ شق القمر که نبود. اتاق رو مرتب کردم. حالا نظرتون چیه؟

توران خانوم در حالی که هنوز متعجب بود گفت:

- خانوم عالیه ولی...

دیدم می خواد یه چیزی بگه اما می ترسه. گفتم:

- توران خانوم ولی چی؟

توران خانوم یه نگاه به دور تا دور اتاق کرد و گفت:

- نه خانوم به من چه اصلا. جسارت نمی کنم.

بعد خواست به طرف در حرکت کنه که نداشتیم و دستش رو گرفتیم. دلم نمی خواست ازم بترسه. هرچی باشه سنی ازش گذشته بود و باید بهش احترام می داشتیم.

- توران خانوم تو رو خدا بگید. ولی چی؟

توران خانوم - راستش خانوم جسارت نباشه ها بالاخره هر کی سلیقه ای داره. ولی خب خانوم رنگ دیوارا... اصلا ولش کن خانوم به من چه.

داشت به طرف در می رفت که منم باهاش هم قدم شدم و گفتم:

- اتفاقا خودم هم از رنگشون خوشم نمی اومد.

و از اتاق اومدم بیرون. یه چند قدم رفتم که توران خانوم پریشان گفت:

- خانوم یادتون رفت در اتاقون رو ببینید.

من - مگه تو این خونه غریبه هست؟

- نه خانوم اما چون همیشه می بستید و قفل می کردید گفتم.

- دیگه نمی بندم. بریم صبحونه رو بزیم تو رگ.

توران خانوم متعجب از لحن من با سر تایید کرد و به راه افتاد. منم ریز خندیدم.

صبحونه نبود لامصب. با این چیزی که به خورد من دادن فکر کنم تا شب سیر باشم. این پولدارا هم... لا اله الا الله! قد قامت الصلاة! برگشتم به اتاق. در رو بستم. نگاه خریدارانه ای به اتاق انداختم اما هنوز رنگ دیوارا و یه سری کمبودها اذیتم می کرد. به اتاق مطالعه رفتم. یخچال کوچولو رو باز کردم. واییی خدا چه قدر رانی! این دختر فکر کنم تمام بدنش رو رانی پر کرده بود. من رانی دوست داشتم اما دیگه گاو نبودم که بخوام این همه بریزم توی این شکم بیچاره ام. همه ی رانی ها رو بیرون آوردم و گذاشتم تو چندتا کارتون. اون عروسکای زشت هم کرده بودم تو کیسه و گذاشته بودم گوشه ی اتاق.

نشستم پشت میز مطالعه. یه کوله پشتی روش بود. برش داشتم. توش یه سری جزوه و کتاب های دندون پزشکی بود. یادم افتاد که الان هم دانشگاه دارم. اما چرا کسی بهم نگفته بود که امروز برم؟ یه برنامه لای یکی از کتابا بود. نگاهش کردم. کلاس هام روزای دوشنبه و چهارشنبه بود. خیالم راحت شد. کوله رو بستم و رفتم سمت تراس. یه بالکن کوچولو بود که پله هاش به حیاط منتهی می شد.

هوای تابستون در عین گرما لطافت را فراموش نکرده بود. میوه های رنگارنگ روی درختان باغ مثل اکلیل پاشیده شده بود. تمام پیراهن سبز باغ که چمن های مرتبی داشت زیر گیس های طلایی خورشید خودنمایی می کرد. باد گرم مرداد ماه به صورتم سیلی می زد اما لذت بخش بود. برای لحظاتی یاد تمام خاطراتم در خوابگاه افتادم. آدم احساساتی نبودم اما هر چه قدر هم بی احساس باشی نمی تونی گذشته ی پر از احساست رو فراموش کنی. یاد دانشکده و فرشته افتادم. یاد دست پخت خوشمزه ی پریسا، یاد آرامش ذاتی مریم، حالت و لهجه ی کلاسیک افسانه، خنده های خودم، پریا، اون دختر سرحال، خندون، شوخ، پررو، لجباز، اوخی یاد دانشگاهمون افتادم.

یهو یه کلاغی روی شاخه ی یه درخت نزدیک من نشست و هی قار قار کرد. شیطون می گفت بیرونمش اما دلم نیومد. یه گربه چاق و چله هم اون پایین درخت ول می گشت. متوجه شدم کلاغ جوجه داره تو لونه اش. گربه هی میو میو می کرد. کلاغ هم برای من بندری می خوند. اون بالا ریلکس سر می چرخوند. به فکر گربه هم نبود. یهو یاد یه چیزی افتادم. سریع رفتم پیش آرشان. چند ضربه به در زدم که اجازه ی ورود داد. رفتم تو و یه ژست ملتسمانه گرفتم و گفتم:

- داداشی!

- جان داداشی؟

- داداشی!

- جانم؟

- داداشی!

- زهرمار و داداشی! کوفت و داداشی! دِ چه مرگته؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

- یه کاری می کنی برام؟

- تا چی باشه.

- میری یه جایی یه چیزی ببری؟

- مواد مخدر هم می خوان انتقال بدن این قدر رمزی حرف نمی زنن.

- میری یا نه؟

- چرا خودت نمیری؟

- آخه تو دلت میاد من این وقت روز...

- باشه باشه.

با ذوق دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاقم.

آرشان - چته روانی؟!!

من - هو!

آرشان در حالی که دستش رو می مالید گفت:

- زورت زیاده ها!

- بیا این بسته و کیسه رو بذار تو ماشینت تا من آدرس رو بنویسم بدم بهت. آفرین برو.

بعد با دست هولش دادم سمت بسته ها که یهو مثل این که متوجه چیزی شده باشه برگشت و به اتاق نگاه کرد. یه برق خاصی مهمون چشماش شد. فهمیدم به خاطر اتاق تعجب کرده.

من - گفت برید؟

آرشان - آ...!

- اگه تعجبت ته کشید بسته ها رو ببر از این پله های ترانس. برو. به مامان و بابا هم نگو. خب؟

- باشه اتفاقا بی کار بودم. حالا چی به ما می ماسه؟

- یه خونه ی توپ، یه ویلای دوبلکس، یه ماشین خوشگل...

آرشان با تعجب در حالی که حرفام رو باور کرده بود گفت:

- نه؟!!

من با یه شیطنت پنهانی گفتم:

- البته تو بهشت.

آرشان یه ذره فکر کرد. بعد بدون هیچ حرفی تمام بسته ها رو به سمت ماشینش برد. منم تو این فاصله آدرس یه پرورشگاه که نزدیک دانشگاهم بود رو بهش دادم و تا دم در همراهیش کردم. می خواستم برم داخل اتاق که یه چیزی یادم اومد. عین برق گرفته ها بهش اشاره کردم بایسته. تو سرایشی بیرون در ماشین رو نگه داشت و شیشه اشو داد پایین.

- ها چی شد؟

من - هیچی فقط می خواستم دکوراسیون اتاقم رو عوض کنم.

- خب برو به توران خانوم بگو.

من با عصبانیت - به توران خانوم بگم برای چی؟ طراح دکوراسیونه؟

آرشان متعجب - نه نه، فکر کردم جا به جایی ساده می خوای. حالا برو تو تا بعدا خودم پیام. برو تو.

از بچگی از این جمله بدم می اومد. هیچکی جرات نداشت این رو بهم بگه چون سریع رم می کردم.

من با صدایی شبیه فریاد - خودم می دونم کی برم تو. حالا هم تا به جای دکور اتاقم دکور خودت رو عوض نکردم بزن به چاک.

بعد با غیض به طرف اتاقم رفتم. آرشان هنوز تو شوک بود اما یه ذره بعد رفت. خودم هم از لحنم بدم اومد. بی چاره داشت برای من کار می کرد سرش دادم زدم. ولی حقش بود! به اون چه؟ ولی سریع یادم اومد اون الان داداش بزرگ تر منه و مثلا مواظبمه. دلم براش سوخت. از دست خودم کلافه شدم. طبق عادت همیشگی که پشت سر مامان یا بابام که ماشینشون رو می بردن در رو می بستم رفتم تا در رو ببندم که دیدم در خودش بسته شد. از این اتوماتیک ها بود. هر هر تا اتاقم به منگل بازی خودم می خندیدم.

روی تختم نشسته بودم. دستم رو زیر چونه ام گذاشته بودم اما به هیچ چیزی فکر نمی کردم. قدرت تفکرم را دزد ربوده بود. ای خـدا چی شد یهو این جوری شد؟! من که تا دیروز پریا بودم. خدایا نکنه مثل این کارگردانا که از یه نفر واسه دو نقش استفاده می کنند می خوامی من هم پریا باشم هم گیسو. ولی خب اگه من الان گیسو ام پس پریا کیه؟ هیچ جوابی برای این سوال پیدا نکردم. واقعا الان پریا کیه وقتی من این جام؟

چند ضربه به در خورد که تمام افکارم رو لت و پار کرد. با صدای رسایی گفتم:

- بفرمایید.

مامانم (خب بهش چی بگم؟ فعلا که مامانم بود.) اومد داخل اتاق. نگاه تحسین باری به اتاق انداخت و یه لبخند جذاب و خوشگل به من تحویل داد که یاد لبخندهای مامانم افتادم. اون یکی مامانم رو می گم ها. بعد از این که تحسینش رو کرد از همون چهارچوب در من رو مخاطب خودش کرد:

- گیسو جـون!

همچین این جون رو می کشید که دلم می خواست همون جا از خنده غش کنم.

من - جانـم؟

به پیروی از خودش منم حرفم رو می کشیدم.

مامان خاطره - عزیزم نمی خوامی برای فردا که تولد آرشانه تدارک ببینی؟

من از خدا بی خبر یه ذره فکر کردم. بعد گفتم:

- فردا؟! می خواید تولد بگیرید برایش؟! -

مامان خاطره - آره عزیزم، مثل هر سال خودمونی ها دعوت دارن. تو هم زودتر اگه چیزی لازم داری برو بیرون بخر که فردا خیلی کار داریم گلم.

- چشم مامانی.

یه لبخند رضایت بخش تحویلیم داد که اون سرش ناپیدا بود. دوباره یه نگاه به اتاق انداخت و از اتاق بیرون رفت. دوباره دستم رو گذاشتم زیر چونه ام. برای این خرس گنده می خوان جشن بگیرن؟! چه دل خوشی دارن!

یهو یادم افتاد که خیر سرم مثلا خواهر آرشانم و باید خیلی خوب برای فردا حاضر بشم. ته دلم یه ذره می ترسیدم آخه من نمی دونستم منظور از خودمونی ها کیه. این آرشان هم در کل وقت نشناس بود. آخه کی به تو گفته بود امروز دنیا بیای؟ یه روز دیگه به دنیا می اومدی چی می شد مثلا؟

رفتم سر کمدم. پر لباس بود اما من نمی دونستم کدوم رو قبلا جلوی اینا پوشیدم کدوم رو نپوشیدم. دلم نمی خواست لباس تکراری بپوشم. به خاطر همین تصمیم گرفتم برم خرید کم و کسری های اتاق هم بخرم. می خواستم از همون تراس برم تو حیاط ولی یادم افتاد باید برم سویچ ماشینم رو بردارم. سریع حاضر شدم و رفتم پایین. کنار در خروجی یه آینه قدی بود که خودم رو توش نگاه کردم. چه ماه شدم! کنار آینه چند تا سویچ ماشین بود اما من نمی تونستم تشخیص بدم کدوم مال منه. یهو مامان خاطره اومد جلو و گفت:

- چرا معطلی گیسو؟! -

باز کشید!

من - راستش، خب آخه...

مامان - راست می گیا. منم اصلا حواسم نبود. بیا مامان بدون پول که همیشه رفت خرید. ببخشید یادم رفته بود.

خوشحال شدم و پول رو ازش گرفتم. پنج تا تراول صد تومنی بود. ازش گرفتم و تشکر کردم اما هنوز مشکل من رفع نشده بود. کلافه به سویچ ها نگاه می کردم که مامانم یکیش رو داد دستم و گفت:

- چرا دست دست می کنی گیسو؟

این چرا اگو می کرد حرفاش رو؟ سریع سویچ رو از دستش گرفتم و رفتم تو حیاط. ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون.

فصل سوم

وارد یه پاساژ بزرگ شدم. تمام راه داشتم به ماشینم فکر می کردم. لامصب خیلی راحت بود. پرواز می کرد. منم ماشین ندیده! البته از زانتیا خوشم نمی اومد اما رانندگی توش راحت بود. یه ساعت مچی خوشگلم خریدم تا بعدا یه فکر درست حسابی بکنم. یه ساعت دیواری هم خریدم. یه ساعت رومیزی هم خریدم. کلا عاشق ساعت بودم.

بعد هزار بار چرخ زدن از مغازه ساعت فروشی دل کندم. آدم خسیسی نبودم اما نمی خواستم پولم رو بی خودی خرج کنم. هیچ کدوم از لباس ها به نظرم خوشگل نبود. یا خیلی کوتاه بودن یا خیلی گشاد بودن یا خیلی رنگ جلفی داشتن. در کل به دلم نمی نشستن. داشتم توی پاساژ قدم می زدم که یهو چشمم خورد به یه عروسک که خیلی خوشگل بود. یه گاو بزرگ صورتی بود که بین شاخ هاش یه دونه قلب بود. دلم می خواست بخرمش.

مغازه، مغازه ی عروسک فروشی نبود. یه بوتیک لباس مجلسی بود که اتفاقا لباسای شیکی داشت. یه لباس یاسی خوشگل توجهم رو به خودش جلب کرد. یه کت مشکی داشت که تا بالای شکم بود. کتتش دکمه نداشت و یقه هاش روی شونه تا می خورد. در کل چشمم رو گرفت. یه دامن مشکی مخملی هم داشت که خیلی قشنگ بود. روی پیراهن یاسی هم یه کراوات مشکی و یاسی قرار می گرفت که در حین سادگی شیک بود. ناخودآگاه لبخند زدم و وارد مغازه شدم. فروشنده مغازه نبود. با یه صدای رسا گفتم:

- ببخشید.

فروشنده که پشت لباس ها مشغول مرتب کردن پیراهن ها بود گفت:

- بفرمایید؟

من یه ذره بهم برخورد اما نمی تونستم از خیر اون لباس و عروسک بگذرم.

- ببخشید آقا اون لباس یاسی که توی ویتترین گذاشتین قیمتش چنده؟

فروشنده - ...

من با حرص - آقا!

- ببخشید یه چند لحظه. دارم دنبال همون لباسی که گفتید می گردم.

بی شعور در کل لایقش بود. یه عرض اندامی هم نمی کرد. فکر می کردم دارم با دیوار حرف می زنم. اخمام رفت تو هم و قیافه ی جدی گرفتم. مشغول بازی با انگشتم شدم و به دیوار مغازه تکیه دادم. داشتم دنبال فحش های لایق تری برای آقای فروشنده می گشتم که دیدم لباس رو جلوی صورتم گرفته. قیمتش هم روی یه برگه کوچولو بهش آویزون بود. در حال حاضر برام گرون نبود اما اگه پریا بودم... خب حالا که نیستم. مشغول واریسی لباس شدم. به نظرم از هر لحاظ قشنگ بود.

فروشنده - نمی خواید پرو کنید؟ اتاق پرو انتهای مغازه اس.

سرم رو بلند کردم که نگاهم تو نگاه آبی رنگش قفل شد و از اون جایی که من خیلی به خودم مسلط بودم عین ماست که نه، عین کره و پنیر و فرآورده های لبنی تو چشمای خوشگل آیش نگاه می کردم. اونم همین طور به من زل زده بود. من که از رو نمی رفتم خودش نگاهش رو ورچید. (هاچین و واچین نگاتو ورچین!) من تمام دست و پام می لرزید. کاملا بدون دلیل بود اما می لرزید. پسر فروشنده که خیلی هم خوش تیپ بود سریع خودش رو جمع و جور کرد اما من...

فروشنده در حالی که سعی می کرد نگاهشو از من بدزده گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید مغازه خودتونه. انتهای مغازه.

من - هان؟!

هان چی بود دیگه؟! میگه برو انتهای مغازه. چرا خنگ بازی در می آری؟

من - آهان.

فروشنده خنده ی قشنگی تحویلیم داد و با چشماش تا اتاق پرو همراهیم کرد. وارد اتاق پرو شدم اما هنوز به فروشنده فکر می کردم. یه جوون خوش استیل هم سن خودم که معلوم بود بدن سازی کار می کنه. هیکل رو فرمی داشت که... پریا از کی تا حالا این قدر پررو شدی تو؟ بی چشم و رو. حیا هم خوب چیزیه. اما هر کاری کردم چشم های آیش رو نتونستم فراموش کنم. خیلی رنگ قشنگی داشت. همین جای افکارم بودم که پرو لباس تموم شد. خودم رو تو آینه قدی برانداز کردم. وای فیکس تنم بود. اصلا انگار خیاط برای خود خودم دوخته بودش. از هلم همون جووری

داشتم بیرون می رفتم که یهو یادم افتاد هنوز لباس رو نخریدم. سریع لباسام رو با مانتو و شال عوض کردم

و در حالی که حس خاصی تمام وجودم رو به آغوش کشیده بود به سمت فروشنده قدم برداشتم. نگاهم رو به زمین داده بودم که نکنه یه وقت با نگاه آبی اش برخورد کنه و من رو تو دریای چشماش غرق کنه. چه جمله ای! بابا ایول تخیل! متوجه شدم روم زوم کرده. لباس رو گذاشتم روی میز جلوش و گفتم:

- می برمش. چه قدر پرداخت کنم؟

فروشنده - قابل شما رو نداره.

با شیطنت حرفش رو ادامه داد:

- همون قیمتی که رو اتیکتش نوشته. البته همه ی اجناس این جا متعلق به خودتونه.

بی اختیار یه لبخند ملس به گیجی خودم زدم که باعث شد دوباره نگاه شیطون آیش بیاد بخوره تو نگاه من. به بهانه ی بیرون آوردن پول دستم رو کردم تو کیفم و مبلغی رو که باید می دادم دادم بهش. اونم با یه "قابلی نداشت" پول رو گرفت و برام لباس رو گذاشت تو یه جعبه و یه چند لحظه از جلوی چشمام رفت کنار. منم مشغول بازی با انگشتم شدم که اون اومد و پلاستیک رو که توش جعبه ی لباس بود بهم داد و گفت:

- امیدوارم بازم به مغازه ی ما سر بزیند.

من - ...

ماست رو گذاشتم جیبم. عین دوغ داشتم نگاهش می کردم. تو ذهنم می گفتم الان داره پیش خودش میگه "د برو گم شو بیرون دیگه دختر پررو!" و با این فکر بود که بالاخره احساس شرم کردم و با یه ببخشید از مغازه بیرون رفتم که یهو چشمم به ویتترین و اون عروسک خورد. می خواستم از خیرش بگذرم اما نتونستم. برگشتم و بدون این که به فروشنده نگاه کنم گفتم:

- این عروسک توی ویتترینتون چنده؟

فروشنده - می خوام از دیوار خرید کنی که اون رو نگاه می کنی؟

اول متوجه منظورش نشدم اما بعد سه هزاریم افتاد و نگاهم رو با ترس و لرز بردم به سمتش. می ترسیدم نگاهم کنه که اتفاقا کرد. صاف صاف زد تو چشمام.

من - نگفتید عروسکِ تو ویتترینتون چنده؟

فروشنده - اوم... (اینم برا ما شده انیشتین مثلا داره فکر می کنه.) می خوامی بخریش؟

- اگه فروشی باشه.

- من این رو گرو نگه می دارم تا شما دفعه ی بعد هم به مغازه ما تشریف بیارید.

منم پررو مگه با این حرفا از رو می رفتم.

- مگه نگفتید مغازه ی خودتونه؟ اگه مغازه ی خودمه الان می خوام عروسک رو ببرم.

فروشنده از لحن من یه ذره متعجب شد. بعد گفت:

- اون که اختیار دارید. اما عروسک رو من گرو برمی دارم.

دیدم داره پررو میشه با یه "باشه" اومدم بیرون. یه نگاه به عروسک تو ویتترین کردم، یه نگاه به

چشم های آبی فروشنده. خدایی چه قیافه ی ماهی داشت. موهای خوش حالت قهوه ایش با باد

پنکه به رقص در می اومد. اما من حرصم گرفته بود. پررو پررو به من میگه گرو برداشتم. سریع

راهم رو گرفتم و دور شدم.

تمام خریدام رو که پنج شیش تا پلاستیک می شد با خودم بردم بالا و گذاشتم تو اتاق. خونه

خیلی ساکت بود. خفن دلم گرفت. رفتم به طرف اتاق آرشان. چند تا تفه زدم به در که آقا اجازه داد

برم تو.

من - چه طوری آری. خوبی؟

آرشان - اسم من رو کامل بگو.

سرش رو از رو جزوه اش بلند کرد و چشمش رو ریز کرد و گفت:

- چرا تو این قدر تغییر کردی آب زیر کاه؟

من که یه کوچولو احساس حرص می کردم، گفتم:

- من آب زیر کاه نیستم. هیچم تغییر نکردم. در ضمن من دلم می خواد بگم آری. تو فضولی؟

یه چند ثانیه سکوت کردیم و من روی تخت آرشان نشستم که یه دفعه یه مشت زد به کتفم

وگفت:

- راستی از کی تو خیر شدی؟ من رو می فرستی پرورشگاه واسه کمک. بابا very good!

من رفتم تو کار خنده ریز، بعد گفتم:

- من همیشه دستم تو کار خیر بود. نمی گفتم ریا نشه.

آرشان با تعجب - واقعا؟

این قدر واقعا رو با صورت کشیده و پرتعجب گفت که زدم زیر خنده. آرشان هم که منگل منگل من رو نگاه می کرد. بعد چند دقیقه برگشتم تو اتاق و همه چیزایی رو که خریده بودم گذاشتم سر جاش. آخیش حالا شد یه اتاق درست حسابی. اتاقی که ساعت نداشته باشه... توران خانوم چند تا ضربه ی متوالی به در زد که من رو از افکارم جدا کرد.

توران خانوم - خانوم شام حاضره. تشریف می آرید؟

این دیگه چه سوالی بود؟ مگه میشه جایی حرف غذا پیش کشیده بشه و من نباشم. من با عجله گفتم:

- حتما!

خلاصه به خودمون اومدیم دیدیم نشستیم پشت میز غذاخوری و گشنگان آفریقا رو گذاشتیم جیمون. وقتی یه نگاه این ور و اون ور کردم دیدم همه دارن به من نگاه می کنند. آب دهانم رو قورت دادم. رو به آرشان گفتم:

- چیه خوشگل ندیدی؟

آرشان - ...

وقتی باید حرف بزنی لال میشه! خدایی این بچه کم نداره؟ وقتی فهمیدم مضحکه خاص و عام شدم عین یه خانوم موقر روی صندلی نشستم و شروع به خوردن کردم. البته خیلی آروم و ملایم. یه ذره گذشت که نگاه ها از رو من کنار رفتن. آخیشش! خب بابا گرسنه بودم چه کنم؟ اما غذا خوردن آروم اصلا حال نمی داد. هرچی می خوردم سیر نمی شدم که. اینا آداب بلد نیستن. خودم بهشون یاد میدم غذا رو باید چی جوری خورد. بعد از این که غذا خوردن تمام شد گرچه من اصلا احساس سیری نمی کردم اما از روی میز بلند شدم و به طبقه بالا رفتم.

داشتم به طرف اتاقم حرکت می کردم که چشمم به یه سالن افتاد که تا به حال اون جا نرفته بودم. چه جوری این قسمت از نگاه تیز بین من در امان مونده بود؟ خدا داند و بس! وارد سالن شدم. واییی خدا جون چه خوشگله! سالن سرتاسر شیشه بود که از شیشه ها همه ی حیاط مشخص بود. گوشه ی یکی از دیوارها یه پیانو خیلی خوشگل و بزرگ بود که به اتاق جلوه ی

خاصی می داد. کف سالن فرش های دستباف گرانی قرار داشت که راه رفتن رویشان به آدم عجب فازی می داد. مبل های سلطنتی خیلی خوشگلی گوشه و کنار سالن به چشم می خورد که با عتیقه های ظریف و تابلوها زیبایی اتاق را کامل می کرد. بلند گفتم:

- جون جونی من کجا بودی تا حالا که من ندیدمت اتاق خوشگله؟

خورشید گیس های طلایی اش را از آسمان برچید و ماه نقره ای نگاه مهتاب رنگش را به ستاره ها هدیه کرد. شب شد. باز تاریکی گنبد آسمان را در آغوش کشید. شب شد و باز ستاره ها در ترنم شبانه شناورند. چه قدر شب های تابستان دل انگیز است.

از کی تا حالا من این قدر رمانتیک شدم؟! ولی خدای... هیچی بگذریم.

یه کاغذ و خودکار برداشتم. از پله های تراس خیلی آروم پایین اومدم. چراغ های رنگی تمام حیاط را روشن کرده بودند. گوشه ای آبی، گوشه ای صورتی، گوشه ای بنفش. خوش به حال کسی که این جا زندگی می کنه. به طرف آب راه شیشه ای میرم. یارو چه فکری داشته یه همچین جایی درست کرده! آب از زیر شیشه روان و زلال به حرکتش ادامه می داد. طوری که تصور می کردم روی آب راه میرم. اطراف شیشه ها چراغ های آبی رنگی بود که به زیبایی آب راه می افزود.

آب راه را دنبال کردم. وای... خدای من چه قدر قشنگه! چه طور من تا حالا ندیده بودم. آب راه به یه حوض ختم می شد که در وسطش یه فرشته نشسته بود که گریه می کرد و گریه اش هم همان آب هایی بود که به حوض سرازیر می شد. اطراف حوض لامپ های بنفشی فضا را دلنشین تر می کرد. یه کمی کنار حوض نشستیم. به آب راه آبی نگاه کردم. کاش زندگی من هم مثل این آب راه به یه جای قشنگ ختم می شد. مات و مبهوت به رنگ آبی چراغ ها چشم دوخته بودم. رنگ قشنگ آبی مرا یاد دو تا چشم آبی می انداخت.

نه من نباید به این فکر کنم. به من چه ربطی داره؟ اما آدم که نمی تونه جلوی فکر کردن خودش را بگیره. به طرف پشت ساختمون راه افتادم. خدایا این جا رو! این خونه مثل یه گوشه ای از بهشت بود که هر لحظه چیز جدیدتری توش پیدا می شد. یه نیمکت چوبی خیلی خوشگل کنار یه چراغ پایه دار بود که نور چراغ به داخل شاخه های درخت کناری می خورد و واقعا به من آرامش می داد. روی نیمکت نشستم و برگه و خودکار را کنارم گذاشتم.

خدایا چرا من تغییر کردم؟ چرا دیگه پریا نیستم؟ آخه من این جا چی کار می کنم؟ گیسو کیه؟ یعنی واقعا من از اول گیسو بودم؟ هیچ پریایی در کار نبود؟ همه اش ساخته ی ذهن من بود؟ امکان نداره! همیشه! من بیست سال با پریا زندگی کردم. پس امکان نداره که تخیل باشه.

از وسط برگه یه خط کشیدم. یه طرف نوشتم پریا، طرف دیگه نوشتم گیسو. می خواستم فایده های گیسو بودن را با فایده های پریا بودن مقایسه کنم. خب اگه گیسو باشم یه برادر بزرگ تر دارم که ازم حمایت می کنه. یه خانواده روشن فکر و خوشبخت دارم که از نظر اقتصادی هیچ مشکلی ندارند. یه خونه ی قشنگ دارم که اصلا قابل توصیف نیست. یه قیافه و قد و هیکل رو فرم و خوبی دارم. دانشجوی دندانپزشکی هستم و... اینا فایده های گیسو بودن بود. حالا پریا بودن.

باورم همیشه! پریا بودن هیچ فایده ای برای من نداره، هیچی. اما من باید بفهمم که اگر من الان گیسو ام پس گیسو کجاست. یا اگر من الان این جام پس پریا کجاست؟ و یه سوال مهم تر. چرا من این جور شدم؟ یا چرا ما (پریا و گیسو) این جور شدیم؟ راستش دلم واسه پریای شوخ و سر حال تنگولیده بود. کسی که همیشه مثل مشاور بود. برای همه برای بچه های خوابگاه. برای شروین و شراره، برای بنیامین، حتی برای پرستو. دلم واسه دانشگاهمون تنگولیده بود. برای پشت بوم خوابگاه، برای دعوای من و کیارش سر چهار راه، برای مهمونی های شروین، برای همه چی. حالا باید چی کار کنم؟

راستی گفتم دانشگاه. فردا باید برم دانشگاه دندانپزشکی. موبایلم را درآوردم تا آلارم را تنظیم کنم تا صبح زود بیدار بشم و برم دانشگاه. بعد از تنظیم آلارم همون طور که تو فکر بودم به گوشی موبایل خیره شده بودم که یهو یه فکری به ذهنم رسید. آره من باید به خودم زنگ بزنم. به پریا. باید بینم کی گوشی را بر می داره؟

سریع شماره خودم را گرفتم. یه بوق، دو بوق، سه...

— الو؟

وای خدا این که صدای منه! قدرت تکلم را از دست دادم. باید چی می گفتم. با تته پته گفتم:

— ال — الو، سل — سلام.

دیگه نه من حرفی زدم نه کسی که اون طرف خط بود. سکوت وحشتناکی سوال های مرا در خودش خفه کرده بود تا این که اون سکوت را شکست:

— تو گیسویی؟ تو منی؟

خدایا چرا هرکی به پست ما می خوره کم داره؟ آخه تو منی هم شد سوال؟

من - شما کی هستید؟

اون - من راستش خودم هم گیج شدم. اون جوری که سر و وضع و این دور و بری هام میگن انگار اسمم پریا ست. تو کی هستی؟

از لحن صحبتش خوشم نیومد. خیلی بد صحبت می کرد. یعنی در حد یه خانوم متشخص (مثل خودم) نبود.

من - منم اون طوری که اطرافیانم میگن مثل این که اسمم گیسوئه.

اون - گیسو—و؟

- بله، چه طور؟

- گیسو که منم.

- خب پریا هم که منم.

- من نمی فهمم. چه خبره این جا؟ تو چی میگی؟

از بس که نفهمی.

من - صدات رو برای من نبر بالا. هارت و پورت بی خود هم نکن. ارث بابات رو نخوردم که ازم طلب کاری. یا درست صحبت می کنی یا گوشه رو قطع می کنم. اون وقت می خوام ببینم بازم می تونی صدات رو بالا ببری یا نه.

من در کل همین طوری بودم. تحمل شنیدن حرف زور و بی منطق نداشتم. این قدر محکم و جدی این حرفا رو زدم که تا چند ثانیه دختر بدبخت یادش رفته بود چه جوری باید حرف بزنه.

اون - منم دعوا ندارم. فقط می خوام بدونم چی شده که من این جوری شدم.

من - من خودم هم گیج بودم. نمی دونم چی جوری از این خونه و اون بیمارستان سر درآوردم. حتی نمی دونم چی شده که شما گوشه من رو جواب دادید. چه طوره هم دیگه رو ببینیم تا بهتر از موضوع سردر بیاریم؟

- همچین فکر بدی هم نیست. کی میای ببینیم؟

دختره ی پررو فکر کرده ملکه انگلیسه برم دست بوشش.

من - من همچین کاری نمی کنم. فردا دارم میرم دانشگاه. می خوامی من رو ببینی بیا اون جا من نمی تونم بیام.

اون - توقع داری من از این خوابگاه که تقریبا خارج شهره هلیک و هلیک پیاده بیام دانشکده دندانپزشکی؟ تو که زانتیا زیر پاته بیا.

- تو از کجا می دونی من زانتیا دارم؟! یا این که می خوام برم دانشگاه دندانپزشکی؟!!

- آخه گفتمی من گیسو ام. خب من قبلا یعنی... خب آخه من گیسو بودم، می دونم مدل ماشینم چیه. یا چه رشته ای درس می خونم.

- آهان، اما در هر حال من نمیام خوابگاه. مطمئنم اگر بیام نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. تو باید بیای.

- جون به جونت کنن کله شقی. توصیف کله شقی هات رو از بچه های خوابگاهتون شنیدم.

- چی گفتمی؟

- گفتم توصیف کله شقی هات رو از بچه های خوابگاهتون شنیدم.

- نه نه، قبلش؟

- جون به جونت کنن کله شقی.

بی چاره فکر کرد از حرفش عصبی شدم می خوام دوباره دعواش کنم. سریع گفت:

- خب اگه ناراحت شدی ببخشید. تیکه کلامه آخه.

من - نه، منظورم اینه که گفتمی جون به جونت کنن.

- خب؟

- خب من فکر کنم ما جون به جون شدیم.

- هان؟

- نمی دونم، فردا که دیدمت و مطمئن شدم بهت میگم.

- مثل این که پریسا داره از خواب بلند میشه. دیگه نمی تونم حرف بزنم. فعلا.

- می دونم پریسا هر شب خودکار پا میشه میره دستشویی. خداحافظ.

- من با تو فرق دارم. چیز، اسمتم یادم رفت.

- بی معرفتی دیگه. من ارغوانم.

تو دلم گفتم هر کی می خوام باش. چه کنم؟

- آهان شرمنده یادم رفته بود.

استاد - خانوم خرسند مشکلی پیش اومده؟

من البته تو دلم - مشکل من تویی.

ساعت نزدیک هفته. دختر که الان به جای منه هنوز پیداش نیست. گوشه ی تخت نشسته بودم و به یه نقطه ی نامشخص خیره شده بودم. بی سلیقه سقف هم سیاه رنگ زده بود. دلم گرفت. یکی هم در نمی زنه بگه گیسو مرده، زنده اس؟

مامان از پشت در - گیسو جون اجازه هست پیام تو؟

من - بفرمایین، مامان.

با این که گفتن کلمه ی مامان به یکی که واقعا مامان آدم نیست خیلی سخته ولی به ناچار آخر حرفام به مامان هم اضافه می کردم.

مامان به آرامی در رو باز کرد.

- خب امروز دانشگاه چه طور بود؟ نگو مثل همیشه که می دونم مثل همیشه نبوده.

من - راستش خیلی کسل آور بود. اول یه ذره با ارغوان صحبت کردم. بعد همون موقع که داشتیم به همدیگه حرف های خوشگل خوشگل می زدیم استاد اومد تو. اصلا خوب نبود. یعنی راستش ایـشـم شد.

- راستی ارغوان رو برای امشب دعوت کردی؟

- نه، آخه شما گفتین مهمونی خودمونیه.

- خب ارغوان هم خودمونیه.

واییی نه! پس منظور از خودمونی یعنی همه! حالا من باید با اون لباس برم داخل مجلس. سریع بلند شدم و لباس رو از داخل کمد درآوردم و نشون مامان خاطره دادم.

- میگم مامان، من این رو برای تولد آرشان انتخاب کردم. به نظرت خوبه؟

مامان - واییی عزیزم چه لباس قشنگی! حتما برای امشب مناسبه. خیلی خوشگله. می دونم تو این لباس عین ماه میشی.

- ممنون.

البته به همراه یه لبخند تپل!

مامان - خب من میرم بیرون که زودتر حاضر بشی. مهمونا کم کم پیداشون میشه.

من بدون هیچ حرفی فقط مامان رو با چشم تا در همراهی کردم. وقتی رفت منم سریع رفتم سراغ گوشی و شماره ی خودم رو (پریا رو) گرفتم. بعد دو تا بوق باز همون دختر برداشت.

گیسو - بله؟

من - منم گیسو خانوم. پریا، چرا نیومدی؟ منتظرتم.

- من که گفتم انتظار نداشته باش من پیام. راستش ماشین این پسر شروین خراب شده منم که الاغ دیگه ای ندارم سوارش بشم. نشد پیام.

خیلی ناراحت شدم از این که در مورد شروین با اون لحن بد صحبت می کرد. احساس بدی بهم دست داد. با خودم فکر کردم این دختر چه قدر قدر شناسه. بی چاره شروین!

من - خب برو پیش بنیامین.

گیسو - بنیامین نیست. رفته خارج از شهر.

- خب... پوف، پس میره برای یه روز دیگه. راستی میگم امروز تولد برادرت آرشانه. تبریک میگم. متاسفانه قراره من به جای شما تو مهمونی شرکت کنم.

گیسو - متاسفانه؟

خنده ی بلندی کرد و بعد ادامه داد:

- باید بگی خوشبختانه. نمی دونی چه قدر جای تو بودن خوبه. هیچ برادر بزرگی وجود نداره که برانش جشن بگیرن، تو هم مجبور باشی بری تو جشن و عین بت بشینی.

من - واقعا جای من بودن خوبه؟

- آره خیلــــــــی، می دونم الان داری چه زجری می کشی.

- چرا؟

- می دونم جای من بودن چه قدر بده.

اشتباه می کنی اتفاقا من خیلی هم خوشحالم. خیلی بهم خوش می گذره.

- پس ظاهرا هر دو خوشحالیم. راستی به حرف دیشبت کلی فکر کردم. منظورت رو گرفتم.

خدایی خیلی بد حرف می زد. فکر می کردم با لات های چاله میدون دارم می حرفم!

من - خب منظورم چی بود؟

گیسو - ما رو دست کم نگیر خواهر. خیر سرمون دندانپزشکی می خوندم. منظورت این بود که

روح من اومده تو بدن تو و روح تو اومده تو بدن من.

- یه همچین چیزایی. اما من برعکسش رو فکر می کردم. فکر می کردم جسم هامون با هم عوض

شده.

- حالا چه فرقی می کنه؟! چه حسن کچل، چه کچل حسن!

- ببخشید گیسو جون، باید برم حاضر بشم برای جشن تولد. کاری نداری؟

- نه بایــــــــی!

خیلی سریع قطع کرد. همون بهتر! مرده شور حرف زدنش رو ببرن! فکر کنم مامانم از دست دختر

جدیدش دق کرده. تا اینا باشن قدر من رو بدونن.

خیلی سریع لباس رو پوشیدم. جلوی آینه قدی ایستادم. وایــــــــی قربون خودم برم تیکه ای

شدم واسه خودم! ماشاا... ماشاا...! نشستم جلوی میز آرایش. چه قدر عطر! دونه دونه عطرها رو بو

کردم. اه اه از هیچ کدوم خوشم نیومد. حیف پول که بالای اینا داده بشه. عطری رو که صبح خریده

بودم از کیفم درآوردم. از نوجوانی عاشق بوی توتون و قلیون بودم. البته هیچ وقت سمتش نمی

رفتم. عطر رو به لباسم زدم. وایــــــــی چه بویی داشت! خیلی ملایم بود. حالا نوبت موهام بود. اول

شونه شون زدم. بعد یه نگاه به خودم کردم. از هر دو طرف صورتم شروع کردم به بافتن موهام و

پشت سرم هر دو تا گیس بافته شده رو به هم بستم. خیلی بهم می اومد.

دیگه ساعت هشت شده بود و صدای موسیقی از پایین می اومد. حتما مهمون ها اومدن. نمی دونستم باید با شال برم تو مجلس یا نه؟ حالا چی کار کنم؟ آروم رفتم از راه پله ها پایین رو نگاه کردم. دیدم هیچ کدوم از مهمونا شال یا روسری سرشون نیست. به خاطر همین با این که سخت بود ولی هم رنگ جماعت شدم.

داشتم از پله ها آروم پایین می رفتم. آهنگ ملایمی فضا رو پر کرده بود. من هم با تار موم درگیر بودم. رسیدم به پله ی آخر که مامان اومد سمتم. خیلی آروم پرسید:

- کی وقت کردی بری آرایشگاه ناقلا؟

وا من که آرایشگاه نرفته بودم! با چشم دنبال آرشان گشتم. پس این گور به گور شده کوش؟ آهان دیدم. رفتم سمت آرشان. با یه ژستی هم رفتم سمتش که انگار ملکه ی فرعونم. هه هه. رفتم پیش آرشان و تولدش رو خیلی گرم تبریک گفتم. یکی از پسرای که کنارش نشسته بود بلند شد و بهم دست داد و گفت:

- _____ دختر خاله، خوشگل کردی.

ابروهام رو دادم بالا. سر تا پاش رو نگاه کردم که خودش احساس کوچیکی کرد و نشست سر جاش. اصولا دوست داشتم آدما رو ضایع کنم. عشق می کردم. توران خانوم برای ما جوونا که تقریبا یه جا نشسته بودیم به جای چای، شربت آورد. من یکی برداشتم و تشکر کردم اما به غیر از من و آرشان کسی ازش تشکر نکرد. تازه یکی از دخترا که قیافه اش خیلی برام آشنا بود به توران خانوم با یه لحن تحقیر آمیزی گفت:

- خانوم شما آب برامون آوردی یا آب میوه؟ اه اه اه!

«این قدر اه گفت که شیطون می گفت برم لالش کنم.» یه قطره اشک بلوری گوشه ی چشم های توران خانوم نشست. با همون اخمی که همیشه روی صورتش بود رفتم سمت نازنین و گفتم:

- اه داری برو دستشوویی. وقتی تو خونه ی مایی باید به آدما ی خونه احترام بذاری. هر کی می خواد باشه. توران خانوم هم مثل عضوی از خانواده ی ماست. اگر همین توران خانوم نبود جشن امشب هم نبود.

دختره ایشویی گفت و روش رو برگردوند. اون پسر خاله که قبلا ضایعش کرده بودم با یه لبخند سعی کرد جو رو عوض کنه. رو به توران خانوم گفت:

- خوش به حالتون توران خانوم که یه آدمی مثل گیسو و داره از تون حمایت می کنه.

توران خانوم بدون هیچ حرف یا نگاهی به طرف آشپزخونه رفت. منم بلافاصله برگشتم سمت پسرخاله ای که اسمش رو نمی دونستم. گفتم:

- منظورت از آدمی مثل گیسو چی بود؟ مگر من چمه؟

من تا حرف می زدم همه سایلنت می شدن. خوشم می اومد خوب ازم حساب می بردن. ای جان!

خیلی ایشم شد! آهنگی که گذاشته بودن بی کلام و کاملا ملایم بود. اینم شد جشن تولد؟ همه آروم و ساکت مشغول نوشیدن چای یا شربت بودن. رفتم سمت ضبط. یه سی دی شاد کنار ضبط بود. برداشتم گذاشتم توی ضبط. به به! این یعنی آهنگ.

خودم برگشتم سمت بچه های فامیل. اکثرا از من بزرگ تر بودن اما ازم حساب می بردن. رفتم کنار اون دختر که برام آشنا بود. نشستیم که یهو جیغش رفت هوا.

- هـو نشین رو مانتووم!

مانتوش رو از زیرم درآوردم. آهان! با دیدن مانتوش یادم اومد کیه. نازنین خانوم، همون دختری که توی پارک با اون پسر می خواست بره شهر بازی.

بعد از این که مانتوش رو دادم بهش گفتم:

- از نیما خان چه خبر؟

خیلی آشفته و متعجب برگشت و با من گفت:

- کی؟!

من - عمه ام. نیما رو میگم.

نازنین هیچی نگفت. از جام بلند شدم و گفتم:

- نمی خواین مجلس رو گرم کنید؟ بلند شید برقصید! یا...!

اول بچه ها ناز کردن اما کم کم بلند شدن. آهنگ قشنگی تو فضا بود. کنار آرشان نشستیم و مشغول تماشای جوونا شدم. آرشان خیلی آروم زیر گوشم گفت:

- خواهی چه تپیی زدی. راستی خیلی خوشم اومد حال این بابک (پسرخاله) رو خوب گرفتی.

خنده ی کوچولویی کردم و از جام بلند شدم. دویدم طبقه بالا. خودم رو انداختم تو اتاق. سریع هدیه ی آرشان رو برداشتم و با دو پله ها رو دو تا یکی کردم و رفتم پایین. هدیه رو گرفتم جلوی آرشان و گفتم:

- شرمنده ناقابله.

با خنده گفت:

- گم شو. اتفاقا خیلی هم قابل داره. راضی به زحمتت نبودم.

شروع به باز کردن کادوش کرد. منم سریع رفتم سمت آشپزخونه. این قدر دویده بودم، تشنه ام شده بود. داشتیم می رفتم که یه لیوان آب بخورم. می خواستم برم تو آشپزخونه که دیدم یکی که صورتش سمت پنجره آشپزخونه بود داشت با موبایلش صحبت می کرد.

- آقا رضا اگر قرار باشه من هر روز برم مغازه پس برای چی به شما حقوق میدم؟

.... -

من که علم غیب نداشتم پشت خط رو هم بشنوم!

- حرف شما متین. (چه های کلاس می حرفه!) اما خب من هم گرفتاری های خودم رو دارم.

.... -

اون ور خطی چه قدر حرف می زد!

- خب پس من خیالم راحت باشه فردا میری پاساژ؟

.... -

- قربون آدم چیز فهم. پس من با خیال راحت برم دانشگاه؟

دیگه قطع کرد. سریع رفتم توی سالن پذیرایی تا آرشان رو صدا کنم. هر جور بود با ادا و اشاره و دهن کجی و در کل حرکات موزون بهش حالی کردم بیاد پیشم. نمی گرفت که!

من - بالاخره فهمیدی ای کیو سان؟

آرشان - خب حالا چه مرگته؟

- بیا!

- همین جا بگو.

بیا برو ببین این کیه تو آشپزخونه.

اون لحظه فقط می خواستم بدونم اون یارو کیه. مهم نبود خودم رو لو بدم که گیسو نیستم چون می تونستم بگم از پشت سر نشناختم. داشتم فکر می کردم که آرشان گفت:

- این رو میگی. این دوستمه. امروز دعوت داشت، موبایلش زنگ خورد اومد تو آشپزخونه.

تو دلم گفتم تو که می دونستی کی تو آشپزخونه اس می خواستی منو بگیری! آرشان ادامه داد:

- در ضمن می خواست بره، می گفت وقتی همه فامیلن من این وسط چه کارم. گیسو! —

من - جانم؟

- یه کاری کن نره.

- چرا؟! تحفه اس؟

- نه ولی خب کارم پیشش گیره.

من عین این بچه های فضول گفتم:

- چه کاری؟ چه کاری؟ اول تعریف کن تا من هم نگهش دارم.

- باشه. راستش من و این (شعور اخوی رو برید. به دوستش میگه این!) از راهنمایی با هم هم

کلاس بودیم. البته همبازی هم بودیم اما نه توی خونه. واسه همین تو و مامان تا حالا ندیده

بودینش اما بابا دیده بودش.

- خب ادامه بده.

- هیچی دیگه گذشت و ما هر دو دندان پزشکی در اومدیم.

چه باحال! خواهر دندان پزشکی، برادر دندان پزشکی، دوست برادر هم دندان پزشکی! وری

گود!

آرشان - سال دوم که تموم شد من دیگه ترم تابستونی نگرفتم اما اون گرفت. با همین ترم های

تابستونی یه سال از من جلو افتاد. چون خیلی هم زبانش خوب بود و تافل داشت، باباش هم یکی

از استاد های زبان بود این اومد شد استاد همکلاسی های خودش که من هم جزوشون بودم و....

من - خاک بر سرت. خمس توئه، یاد بگیر.

- حالا، تو هم که می دونی من اصلا زبانم خوب نیست، امتحانم کند زدم. اینم که واحد اخر
زبانم آگه بیفتم مکافاته.

- خب، چه ربطی داشت؟

- این که می تونه به من نمره بده. امروز یه جوری خرش کنیم بیاد تو مجلس من باهاتش گرم
بگیرم حله دیگه.

- بی شعور به دوستت میگی خر؟ من نمیرم.

- من که نگفتم خره، گفتم خرش کنیم. برو آجی، برو دیگه.

- حالا چون تو میگی میرم اما باید جبران کنی.

- تو برو حالا، من جبران هم می کنم.

خلاصه من رو هل داد تو آشپزخونه. نشسته بود روی میز ناهار خوری و سرش رو تو دستاش
گرفته بود. در اون حالت هم می شد فهمید چه هیکل رو فرمی داره. رفتم سمت سینک ظرف
شویی. شیر آب رو که باز کردم سرش رو به سمتم چرخوند اما من نگاهش نکردم. آبم رو که
خوردم تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم. آخه کی تو تابستون از شیر آب می خوره؟ چه قدر هم
آبش گرم بود. آب رو ریختم و برگشتم سمت ناهارخوری که نگاهم توی یه دریای آبی غرق شد.
واییی این که همون آقای فروشنده اس. همه ی حرفاش که پای تلفن زده بود تو ذهنم
چرخید. همه چیز رو گرفتم. با حالت برآشفته ای گفتم:

- شما!!

خنده ی بانمکی کرد و گفت:

- آب گرم بود؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- نه پس چله ی تابستونی آب تگری از شیر می اومد!

در حالی که هنوز می خندید، لبخندش رو اروم جمع کرد و گفت:

- شما این جا چی کار اید؟ دختر کلفت؟

من حاضر جواب تر از این حرفا بودم که با این حرفا از رو برم. می دونستم که می دونه آدمی با
اون قیافه و لباسی که تنشه نمی تونه دختر کلفت باشه، هی می خواست من رو بچزونه.

من - آره، مگه نمی دونستی من خودِ کوزتم؟

در حالی که فقط صورتت رو خیره نگاه می کرد و لبخند می زد گفت:

- خب خانوم کوزت نمی خواید خودتون رو معرفی کنید؟

من - من گیسو، خواهرِ آرشانم.

چشمای آبیست گرد شد. با تعجب گفت:

- خواهرِ آرشان!؟!

من - پَن پ، مادر آرشان! شاید هم انتظار داشتی پدرش باشم.

- نه، ولی... ولی تا حالا نگفته بود خواهر داره.

- مگه باید همه چی رو بهتون می گفت؟

یه ذره از تعجبش کم شد. در عوض من کنجکاوی ام زیاد شد. می خواستم بدونم اسمش چیه.

برادرِ خَل من هم فقط بهم گفته بود بیمارش تو سالن. نگفته بود اسمش چیه، فامیلیش چیه؟

من - من که خودم رو معرفی کردم. حالا نوبت شماست.

اون - خب منم دوست آرشانم.

لعنت به عمه ات! اسمت رو بگو من رو راحت کن!

من - خوب اگر خواستم صداتون کنم...

این جا صدام رو نازک کردم و ادای بانمکی درآوردم و گفتم:

- بگم دوست آرشان بیا این جا!؟!

دوباره شیطنت سابق رو ریخت توی چشماش. وقتی شیطون می شد یه چیزی تو چشماش برق

می زد. مثل این که یه موج توی دریای آبی باشه.

با شیطنت گفت:

- مگه قراره من جایی پیام؟

من - حالا فرض بر مثال. نمی خواین اسمتون رو بگید من اصراری ندارم.

- حالا که اصرار می کنی میگم. (کثافت فقط می خواست حرص دربیاره!) ماهانم.

حالا نه خیلی اسمش تحفه بود! پیش خودم گفتم اسمش چی هست که این قدر ناز می کنه! بدون حواس هلک و هلک دوباره رفتم سمت سینک ظرف شویی تا آب بخورم که خنده ی بلندی کرد. برگشتم نگاهش کنم که گفت:

- آدم دو بار که تو چاله نمی افته.

بعد از سر صندلی بلند شد و اومد سمت من. لیوان رو ازم گرفت و زیر آب سرد کن یخچال گرفت. یه ذره آب اومد اما دیگه آب نیومد. دیگه نتونستم خنده ام رو کنترل کنم. با صدای رسایی گفتم:

- انگار امروز همه چی دست به دست هم داده من از تشنگی تلف بشم!

همون یه ذره آب رو خوردم و لیوان رو آب زدم و گذاشتم سر جاش. در تمام اون چند دقیقه نگاهش خیلی روم سنگینی می کرد. وقتی به طرفش برگشتم دیدم وسایل هاش رو جمع کرده و آماده رفتنه.

من - کجا تشریف می برید؟

ماهان - خونه ی خاله.

یه نگاه خاصی بهش کردم که نمی دونم از کجا یاد گرفته بودم. بعد گفتم:

- خونه ی خاله که فرار نمی کنه اما تولد آرشان فقط یه بار تو ساله.

- خب؟

وقتی میگن آدم بی شعور یعنی دقیقا منظورشون ماهانه!

من - خب که خب. من میرم تو سالن شما هم هر وقت خواستید تشریف بیارید. من و آرشان تو سالن منتظر تونیم.

ماهان - آخه....

حرفش رو بریدم و گفتم:

- اگر الان نیاید تو سالن یعنی نهایت بی احترامی به ما.

چی گفتم؟! وری گود!

خودم سریع رفتم تو سالن و از دور به آرشان اشاره کردم که حله. خودم هم رفتم روی یکی از مبل های زیر پنجره نشستیم. صدای ماشینی که از حیاط می اومد توجهم رو جلب کرد. به سمت پنجره

برگشتم. نمی تونستم خوب بیرون رو ببینم. فقط ماشین پدر رو می دیدم که با سرعت خارج می شد. عین بچه های فضول با زانو رفته روی مبل و تمام هیكلم رو به طرف پنجره چرخوندم. همیشه وقتی تو خونه خودمون این کار رو می کردم پرستو می گفت:

- باز این میمون درختی رفت بالا.

همون جور که رو مبل زانو زده بودم ماشین رو نگاه می کردم که خارج می شد. انگار که فقط جسمم اون جا بود. تمام فکر و ذهنم رفته بود به دوران پریا بودن. کاملاً توی افکار خودم غرق شده بودم که یه صدایی از پشت سر باعث شد نگاهم رو از پنجره بردارم.

- میمون درختی شدی؟

هنوز سرم رو برنگردونده بودم. این دیگه کیه؟ چه قدر جمله اش شبیه پرستو بود! هی، ولی پرستو که نمی تونه باشه! یکی نبود بگه سر مبارکت رو بچرخون ببین کیه! سرم را که برگردوندم. باز هم دوتا چشم آبی دیدم. سریع خودم را جمع و جور کردم و موقر نشستیم روی مبل.

ماهان - اجازه هست بشینم؟

من - بفرمایید.

چی شد این رسمی شد. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز هم تو چشمای آبی اش شیطونی وول می خورد. این ادبش هم دلیل داره حتما! نقشه ای چیزی داره! چشمم رو ریز کرده بودم. همچین مشکوک می زد. همون موقع آهنگ رو آرشان عوض کرد. آهنگ شاد اما ملایمی بود که باعث شد جنب و جوش بچه ها زیادتر بشه. آهان آهان!

من فقط تماشا می کردم. آرشان هم گوشه ی دیگر سالن همین کار رو می کرد. از مامان و توران خانوم که خبری نبود. بابا هم که خودم دیده بودم رفت بیرون. با انگشتم بازی می کردم. زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم اون هم داره با انگشتاش بازی می کنه. خنده ام گرفته بود. همه ی بچه های فامیل با ریتم خاصی مشغول رقص بودن. همه هماهنگ بودن. کم کم از بین جمعیت آرشان پدیدار شد و اومد سمت ما.

آرشان - الان هردوتون از ناحیه انگشت فلج می شید.

خنده ی بانمکی کردم یا بهتر بگم کردیم.

آرشان - من شماها رو آوردم که جشن تولدم رو گند بزیند؟

منظورش چی بود؟ چشمم از تعجب داشت می زد بیرون.

آرشان - خیر سرم براتون آهنگ گذاشتم. بلند شید دیگه.

هان؟! نکنه منظورش...؟! این خل شده! من این کار رو نمی کنم. قرار نیست برای یه نمره زبان هرکاری کنیم که. ماهان آروم از جاش بلند شد و دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

- گیسو جون افتخار می دید؟

گیسو جون؟! یا علی!

به آرشان نگاهی کردم. دستی روی ریش های نداشته اش کشید که یعنی به خاطر من. بی شعور بی غیرت. واسه یه نمره زبان از من چی ها می خواد بی شعور. آخه چرا من رو تو این موقعیت ها قرار می دید؟

با اکراه قبول کردم و دستم را دادم به ماهان. حالا اکراهش در ظاهر بود. در باطن از خدام بود. هه. هه. یه ذره که از آرشان دور شدیم دستم را بیشتر فشرد. برای من هیچی معنی نداشت. حتی این یکی.

ما هم به جمع رقاصان فامیل اضافه شدیم. مثل بقیه شروع کردیم به رقص. ناخودآگاه لبخند زدم. که چی مثلا؟ حالا چرا من باید با این برقصم؟ آدم قحط بود؟ اما خب ماهان با بقیه فرق داشت. توی اون جمع بهترین کیس بود. سعی می کردم چشم هاش رو نبینم. نمی دونم چرا وقتی اون رنگ آبی رو می دیدم یه جوری می شدم. چرا این من رو این جوری نگاه می کنه؟! مریضه؟ ماهان دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود اما من همراهیش نمی کردم تا این که خودش دستم رو گرفت و گذاشت روی شونه اش و خیلی آروم گفت:

- این جوری باید برقصی خانوم کوچولو.

هنوز تو نگاهش شیطنت بود. از این نگاه بی دلیل می ترسیدم.

به جان خودم این ماهان مریضه. این چرا این جوری نگاه می کنه؟! نمی دونم ولی چشماش یه جوریه. آبی آبی. خدایی از این چشم ها تا حالا ندیده بودم. انگار خدا وقت گذاشته بود و براش رنگ زده بود. وا! من هم چه خوشگل زل زدم بهش جلوی این همه آدم. آخه دلم نیامد نگاه نکنم. خجالت بکش پریا این کارها چیه؟ یه وقت بلا نسبت خر نشی!

چه آهنگ قشنگیه. آفرین به سلیقه آرشان. حالا حتما باید دست من رو شونه ی این باشه دست این هم دور کمر من؟ مثلا اگر نباشه چی میشه؟ چشمش زدم! داره حلقه ی دست هاش رو تنگ تر می کنه.

ماهان - اون روز تو مغازه که دیدمت کاملا مطمئن بودم که لباس مناسبته. خیلی خوشگل شدی.

بابا پسر خاله! خودم باید دست به کار بشم. این خیلی پررو شده.

من - نظر لطفونه. فکر نمی کنی دستتون زیادی برای من تنگ شده؟

ولی اون بدون توجه به حرف من نزدیک تر شد و تقریبا نزدیک گوشم گفت:

- ناراحتی تنگ ترش کنم.

وقتی بهم نزدیک شد متوجه شدم دقیقا همون مدل عطری رو که من زدم اون هم زده. اون چی می گفت من فکر چی بودم! من اصولا زود دوهزاری ام نمی افتاد. دو دقیقه بعد تازه فهمیدم ماهان چی گفته بود. من هم همچین قیافه ام رو کج و معوج کردم و نزدیک گوشش گفتم:

- منظور؟

ماهان - حالا نمی خواد تریپ عصبانیت برداری. فعلا حواست به رقصتون باشه.

- مثلا اگر تریپ بردارم چی میشه؟

- خب غیر از این که بهت نیاد یه چیز دیگه هم میشه.

- مثلا چی؟

- اون چیزی که نباید بشه.

بابا این خله. نمیگه ما مثلا توی جمع خانوادگی هستیم. خاک بر سرت ماهان. من نگاهی به اطراف کردم و کنار گوش ماهان گفتم:

- می دونی ملاحظه چیه؟

- پس بی ملاحظه ندیدی.

- آخه جینقیله تو میخوای به من بگی؟

ماهان خنده ی خوشگلی کنار گوشم تحویلیم داد که یه لحظه قلبم داغ کرد! ریتم آهنگ به جایی رسیده بود که این فاصله ی کم هم که داشتیم از بین رفت. حالا فهمیدم آرشان خان. لعنت به آهنگی که تو بخوای بذاری! دونه دونه موهات رو می کنم آرشان!

ماهان - چیه با خودت غرغر می کنی؟

جمله بندیش تو حلقم!

من - نمی تونم غرغر کنم؟

ماهان دستش رو گذاشت تو موهام و گفت:

- تا وقتی که پیش منی نه.

من که دیگه چسبیده بودم به گوشش در همون حال گفتیم:

- توهم نزن. من فقط به اصرار آرشان افتخار رقص دادم.

موهام رو کند بی شعور! بهش می اومد پسر شیطونی باشه ولی فکر نمی کردم تو جمع خانوادگی و دوستانه هم این طوری باشه. دوباره از همون خنده اش کرد که قلبم ریخت. عوضی لپم رو کشید.

من - آزار داری...؟

فصل چهارم

ماهان - نه، ولی حال می کنم لپت رو می کشم.

من - تو بی خود می کنی. یه ذره مراعات کن لطفا. یکی ندونه فکر می کنه صد ساله من رو می شناسی!

- من نمی دونم مراعات چیه عزیزم.

- به من نگی عزیزم ها! من به این کلمه حساسیت دارم.

دوباره دستش رو برد تو موهام و گفت:

- چشم عزیزم.

از اون نگاه ها تحویلش دادم که یه ذره خودش رو جمع و جور کرد اما هنوز هم شیطنت داشت. من که نفهمیدم چه مرگش بود.

ماهان - خب عزیزم آماده ای؟

من - ها؟

- تو مغازه هم یه بار این هان رو گفتی. چه باحال میگی.

- تو رو خدا آقا ماهان. ما تو جمع خانوادگی هستیم. یه ذره به فکر آبروی من هم باشید.

- مثل این که اطرافت رو نگاه نکردی. همه مشغول رقص خودشونن. از من و تو هم بدترن.

- در هر حال.

- نگفتی آماده ای؟

- برای چی؟

- برای ماچ.

- ماهان لال میشی یا لالت کنم؟

نه بابا این تصمیمش جدیه. آهنگ هم که تموم نمیشه لامصب. چه آهنگی هم هست. ماهان اول سرش رو خم کرد. جوری که التماس رو تو چشمای آیش می دیدم. اوخی! دلم براش سوخید. اما نه، خودم رو ازش جدا کردم و کمرم را بهش دادم که مثلاً قهرم. اما در همون حال که من پشتم بهش بود من رو از زمین کند و یه دور تو هوا چرخوند که قلبم ریخت.

چشمام رو بسته بودم تا نگاه های متعجب فامیل رو نبینم. خدایا به خیر بگذرون. بمیری آرشان که به دنیا اومدنت هم بی موقع بود. چشمام رو که باز دیدم تو بغل ماهانم. اونم محکم بغلم کرده. اما هنوز پاهام رو زمین نیست. دم گوشش زمزمه کردم:

- تو رو خدا بذارم زمین. دارم از خجالت آب میشم.

ماهان - نمی دارم گیسو جون.

- تو غلط کردی بذارم زمین.

- نه، اول لپم رو ببوس.

- عمرا!

ماهان دوباره جنی شد و من رو برد رو هوا. چشم هاش پر از شیطنت بود. وقتی اومدم پایین یه دستش رو دور کمرم گرفته بود. یکی هم روی شونه ام بود.

خودش از عمد دیگه منو بغل نکرده بود که این دفعه من برم سمتش. ماهان ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- یالا دیگه. نکنه دلت می خواد دوباره بندازمت هوا؟

من - شیطون میگه یه دونه پیام تو صورتت.

- اتفاقا این دفعه شیطون حرف درستی زده. باید همین کار رو بکنی. وگرنه میری هوا.

دل من نمی خواست تسلیم بشم اما واقعیت این بود که من خیلی وقت پیش تسلیم اون چشم های آبی شده بودم. یه قدم رفتم جلو. اون هم یه قدم رفت عقب.

من - چرا میری عقب؟

ماهان - خب تو بیا جلو.

دوباره یه قدم رفتم جلو که دوباره خودش رو کشید عقب.

من - کم داری تو؟ واستا سر جات دیگه.

ماهان - آخه تو می خواهی به من تجاوز کنی. من می ترسم.

این قدر این جمله رو بانمک گفت که من هم خنده ی بانمکی کردم و یه قدم دیگه به سمتش رفتم. اما دوباره متوجه موقعیت شدم و اخم کردم.

ماهان - سریع تر الان آهنگ تموم میشه.

من - آخه من نمی دونم باید چی کار کنم.

ماهان خودش آروم به سمتم اومد. من هم فقط چشم های آبی من رو می دیدم که از شدت شیطنت و خوشحالی برق می زد. دیگه هیچی نبود به جز گرمی لب هایی که روی گونه ام برای لحظه ای مهمان شد.

ماهان - یاد گرفتی؟ حالا نوبت توئه.

اما من هنوز استندبای ایستاده بودم. باورم نمی شد ماهان این کار رو کرده باشه! همون موقع آهنگ تموم شد و همه متوقف شدند. من هم سریع به طرف آرشان دویدم که دیدم با یه قیافه ی بشاش نشسته و با نازنین حرف می زنه. نگاهش کردم که ناگهان متوجه من شد و گفت:

- دیدمتون. فکر کنم نمره ام حله.

من - خیلی بی شعوری!

و به سرعت به سمت اتاقم دویدم.

دو روز از تولد آرشان گذشت. چه قدر دیر. مامان بعد اون مهمونی یه جور دیگه ای نگاهم می کنه. توران خانوم هم همین طور. اما آرشان عین خیالش هم نیست! همه برادر دارن ما هم داریم.

دلخیزی برای اون روزهایی که با شروین و بنیامین بیرون می رفتیم تنگ شده. اوخی! از خانواده ام هم خبر ندارم. نمی دونم زنده ان یا مرده ان.

دانشگاه هم ترم شهریور نگرفتم که یه ذره استراحت کنم. از اون روز به بعد ماهان رو هم ندیدم. خدا بکشتش که آبروی من رو جلوی همه برد. ولی آخه دلخیزی نمی اومد برایش آرزوی مرگ کنم با اون چشمش. چه قدر دوست دارم دوباره ببینمش اما فکر نکنم بشه. یعنی من که اصلا امکان نداره غرورم رو بشکنم برم دیدنش. اصلا کجا برم؟ دانشگاهشون؟ بوتیک؟ نه من نمی تونم برم. اون وقت همه فکر می کنن واقعا یه چیزی هست. ولی آخه....

صدای توران خانوم می اومد که از پشت در می گفت:

- گیسو خانوم دوستت اومده.

من - کدوم دوستم توران خانوم؟

- میگه اسمش پریساست. نه، پریاست.

کی؟! پریا!؟

من - توران خانوم هدایتش کنید بالا.

توران خانوم چشمی گفت و پایین رفت. چند دقیقه بعد در اتاقم به صدا دراومد. قلبم خیلی سریع تو سینه ام می تپید. آرام در باز شد و تنها چیزی که می تونستم در چهار چوب در ببینم قیافه ی واقعی خودم بود. پریا بهراد واقعی!

اون دختر (گیسو) که جاش با من عوض شده بود هم مات و مبهوت به من چشم دوخته بود و پاش رو محکم به زمین می کوبید. انگار ازم طلب داره بی نزاکت.

گیسو - می بینم که اتاقم هم دست کاری کردی.

خیلی برام دردناک بود. هیچ وقت نمی تونستم خودم رو با اون قدر آرایش و اون وضع لباس و حرف زدن تصور کنم.

من - خب تو هم صورت من رو دست کاری کردی. این به اون در.

گیسو - اجازه میدی بشینم که؟

- البته اتاق خودته.

- در اون که شکی نیست.

خودخواه پررو!

گیسو - خب تولد بهت خوش گذشت؟

من - هم آره هم نه.

- خب آبروی من رو که تو مجلس نبردی؟

- نه بابا.

- خوبه خوبه. راستی این خرمگس ها کی بودن باهاشون رفیق بودی؟

- کیا؟

- این شروین و بنیامین رو میگم.

اوخی به دوست های من می گفت خرمگس.

من - اونا رو ول کن. حالا می خوای چی کار کنی؟

گیسو - چی رو چی کار کنم؟ جای تو می مونم دیگه.

- هان؟! یعنی نمی خوای برگردی؟!!

- نه، برای چی؟

- نه، برای چی؟

- وا، چی رو برای چی؟ یعنی دلت واسه خانواده ات تنگ نمیشه؟

گیسو نیشخندی زد و گفت:

- کدوم خانواده؟

من - همین مامان و بابا و برادرت رو میگم.

گیسو پوزخندی زد و گفت:

- اونا که خانواده ی من نیستن.

من با چشم های گرد شده گفتم:

- ها؟

گیسو - مگه تا حالا متوجه نشدی؟

- چی رو؟

- اگر تا حالا متوجه نشدی پس من هم بهت نمیگم تا مثل من عذاب نکشی.

مگه نمی دونید من فضولم؟! چرا هی منو سوک می دید آخه؟

من - گیسو چون تو رو خدا بگو.

گیسو - نه.

- چرا آخه؟

- شاید تو برای همیشه جای من بمونی. پس بهتره این موضوع رو هیچ وقت ندونی.

شعر می گفت! من حوصله ی منت کشیدن این رو نداشتم به خاطر همین خیلی زود دست بردار شدم. اما در واقع داشتم از فضولی می مردم.

**

روی نیمکت پشت ساختمون نشسته بودم. سرگردون، گیج، شاید هم افسرده. مدام اتفاق های چند وقت اخیر رو مرور می کردم. هیچ سر در نمی آوردم. خدایا چرا من و گیسو را این جور کردی؟ چرا؟ چرا من؟ این همه آدم. حالا چرا من باید جایم را با گیسو عوض کنم. یاد حرف هایی افتادم که امروز عصر بین من و گیسو رد و بدل شده بود. چه نقطه ی مشترکی بین من و اون بود؟ شاید این که هیچ کدوممون نمی خواستیم به زندگی قبلیمون برگردیم. شاید به خاطر این که هیچ کدوم به چیزی که بودیم راضی نبودیم. یا هزار تا شاید دیگه.

کم کم احساس خستگی کردم. تعجبی هم نداشتم چون ساعت نزدیک سه نیمه شب بود. بدون هیچ فکری روی نیمکت دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم. به آسمون آبی که پر از ستاره های اکیلی مانند بود. اوایل شهریور ماه بود و هوا کم کم رو به سردی می رفت. برگ درخت ها کم کم زرد می شد و به دامن باغ می ریخت. باز هم تابستون تموم می شد. باز هم مدرسه ها باز می شد. کاش می شد به سال ها پیش برگشت. به زمانی که من و پوریا با هم به مدرسه می رفتیم. زمانی که پرستو کنارم می نشست و با حالت جدی از من درس می پرسید. زمانی که معدلم بیست می شد و مامان و بابا برام با ذوق هدیه می خریدند. کاش می شد.

ولی این کاش ها فایده نداره. حالا همه ما بزرگ شدیم. پرستو دیگه اون پرستو سابق نیست. به جدیت می تونم بگم که تو کارش حل شده. مامان و بابا هم دیگه اون آدمای سابق نیستن. پوریا هم قرار بره دانشگاه.

حالا اینا چه ربطی به من داره؟! من که دیگه قرار نیست باهاشون زندگی کنم. اونا دیگه خانواده ی من نیستن. حالا خانواده من از بابا و مامان خاطره و داداش آرشان تشکیل می شد. دیگه خبری از پرستو و پوریا نبود. خبری هم از مامان و بابای خودم نبود. دیگه خبری از پریا نبود. حالا من گیسو بودم. یه آدم دیگه با یه شرایط دیگه.

دوباره به آسمون خیره شدم. رنگ آبی اش من رو مجذوب می کرد. رنگ آبی، مثل دو تا چشم که اعصابم رو به هم می ریختن؛ رنگ آبی. ضیافت شبانه آسمون هم چنان به راه بود. ماه به زیبایی در پهنه ی آسمان می درخشید. همون طور که روی نیمکت دراز کشیده بودم دستم رو به طرف آسمون دراز کردم. انگشتانم را تکان دادم و مثلا ماه را نوازش کردم. دیوونه بودم دیگه! توهم می زدم.

شب خیلی قشنگی بود. باعث شد تموم خاطراتم را مرور کنم. یاد خانواده ام بیفتم، یاد پریا، یاد خودم. خیلی دلم می خواست یکی باشه که کمکم کنه. یکی که بتونم باهاش درد و دل کنم. یاد فرشته افتادم. همکلاسی دانشگاهم رو میگم. تا اون جایی که یادمه فرشته صمیمی ترین دوستم بود ولی اون قدری صمیمی نبود که همه چی رو بهش بگم. یاد بنیامین افتادم. یاد شروین. بهترین کسی که به نظرم می اومد شروین بود. شروین برام یه عزیز بود. کسی که از همه برام با ارزش تر بود. با این که شیطون بود ولی در عین حال قابل اعتماد بود. دوستش داشتم، خیلی. همیشه برای همه تعجب آور بود که چرا من با پسرا بیشتر از دخترا صمیمی ام. راستش خودم هم نفهمیدم چرا. البته با همه هم این طوری نبودم که. فقط شروین بود. خدایی خیلی آقا و مهربون بود. یهو به سرم زد بهش زنگ بزنم. اما من که دیگه پریا نبودم. من برای شروین یه غریبه بودم. نمی دونستم اگه برایش توضیح بدم باور می کنه یا نه. تصمیمم رو گرفتم. فردا حتما باهاش تماس می گیرم. خمیازه ی بلندی کشیدم و در حالی که به رنگ آبی آسمون خیره شده بودم چشمام رو بستم.

با یه نوازش خیلی آروم چشمام رو باز کردم. فقط دو چشم آبی، مثل آسمون آبی دیشب، آروم و خواستنی، شیطون و در عین حال پر جذبه، و البته غریبه اما آشنا. یهو یی به خودم اومدم. من چی دارم میگم؟! ماهان تو اتاق من چی کار می کنه!؟

تازه متوجه موقعیت شدم. مثل این که همون دیشب روی نیمکت پشت ساختمون خوابم گرفته بود. اومدم از جام بلند بشم که تمام بدنم درد بدی گرفت. از یه نیمکت چوبی که توقع خوش خواب بودن نداریم! رگ گردن و کمرم گرفته بود. با هزار تا جون کندن روی نیمکت نشستم و در حالی که صورتم از درد فشرده شده بود با گردنم مشغول بازی شدم. زیر لبی یه سلام و صبح بخیر هم به شازده تقدیم کردیم. ماهان هم با لحنی کاملاً غریبه جوابم را داد. یه کوچولو از طرز صحبتش متعجب شدم ولی فعلاً درد گردن مهم تر بود.

همون طور که گفتم تقریباً نیمه ی شهریور بود و هوا داشت کم کم برمی گشت به سوی سرما. نسیم ملایمی گونه ام را نوازش کرد. نفس عمیقی کشیدم. چه هوای لذت بخشی بود. البته ناگفته نماند که خورشید ضد حال خودش رو می زد ولی همه ی اینا به نظرم زیبا بود. مگر آدم چند بار به دنیا می آمد یا چه قدر عمر می کرد که بتونه طلوع خورشید رو ببینه یا آسمون دلگیر غروب رو ببینه. همه ی اینا زیبا بود، همه.

ماهان - سیاحتتون تموم شد بریم بالا.

یه نگاه بهش انداختم. کلافه به درخت کنار نیمکت تکیه داده بود و بدون نگاه کردن به من باهام حرف می زد. خیلی بدم می اومد کسی نگاهم نکنه ولی باهام حرف بزنه. با لحن پرخاشگری گفتم:
- چرا منتظر منی؟ خودت برو.

بدون این که حتی نگاه کنه دستاش رو گذاشت تو جیب شلوارش و چند قدم دور شد. از پشت سر نگاهش می کردم. عجب تیکه ای بودا. ولی من حتی بهش فکر هم نمی کردم. پس الان داشتم چی کار می کردم؟!

انگار متوجهم شد چون برگشت و نگاهم کرد. من هم که غافلگیر شده بودم ازش پرسیدم که چرا اومده اون جا و من رو بیدار کرده. اصلاً تو خونه ی ما چی کار می کرد؟ البته نه این جور. با یه لحن محترمانه.

ماهان - خیلی ناراحتی برم؟

وا! من چی کارت دارم آخه؟ اصلاً توقع این جواب رو نداشتم.

من - برام فرقی نداره که بمونین یا برین. فقط می خواستم بدونم اتفاقی افتاده که اومدین خونه ی ما؟

می دونستم لفظ قلم اعصابش رو می ریخت به هم. یعنی این جور احساس می کردم.

ماهان - اومده بودم با آرشان روی پایان نامه هامون کار کنیم.

من خودم رو طوری کردم که مثلا دارم دنبال یه چیزی می گردم.

ماهان - دنبال چی می گردی؟

با یه لحن جدی و سراسر تمسخر گفتم:

- دنبال پایان نامه اتون. آخه گفتین برای اون اومده بودید. نمی دونم شاید این جاست که شما اومدید این جا.

یه ذره قرمز شد اما فقط یه ذره. پررو تر از این حرفا بود.

ماهان - به یاد خاطره هایی که با آرشان این جا داشتیم یهویی دلم خواست پیام این جا. کاملا تصادفی متوجه شدم این جایی.

کاملا تصادفی! جان عمه ات!

من - در اون تصادفیش که شکی نیست. ولی مگه شما این جا بازی می کردید؟

کاملا غافلگیر شده بود. می دونستم خونه اشون این دور و ورا نیست که به بهانه همسایگی بیاد و تو خونه ی ما بازی کنه. پس یه جای کار که نه ده جاش لنگ می زد.

همون موقع بود که بابا با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش اعلام کرد که داره میره. درست مثل روز تولد آرشان که یهو غیبتش زده بود. بلند شدم و به سمت حیاط جلوی ساختمون دویدم. ببینید فضولی با آدم چه می کنه!

وقتی می دویدم متوجه پوزخند ماهان شدم. کنار دیوار متوقف شدم. بابا در حالی که با موبایلش صحبت می کرد با یه اخم غلیظ که از اون فاصله هم مشخص بود با سرعت زیادی از در خارج شد. این کاراش برام عجیب بود. یعنی خیلی عجیب بود. همون موقع یه دستی محکم مچم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشید.

من - چی کار می کنی دیوونه؟

ماهان - دارم یه دیوونه دیگه رو با خودم می برم خونه اشون.

از حرفش خنده ام گرفت اما نخندیدم. چه معنی داره این هی دور برمی داره و هی دست من رو می گیره!؟

من - دستم رو ول کن خودم میام.

ماهان کم کم دستم رو ول کرد اما به محض این که دستم رو ول کرد زدم به چاک و در حال دویدن بلند گفتم:

- یه کاری دارم بعدا میام پیشتون. در ضمن دیونه خودتی.

خودم هم از کار خودم خنده ام گرفته بود ولی خب دیگه. عqlم اندازه بچه ها بود. یعنی عqlمون. اول رفتم سرویس توی اتاقم و مسواک زدم و صورتم رو شستم. بعد هم سریع یه شال برداشتم و رفتم پایین. همه دور میز صبحانه نشسته بودن. این ماهان ادب بلد نبودا. بی شعور کله سحر اومده بود قوقولی قوقو می کرد با اون کاکلش!

آروم به سمت میز راه افتادم و با یه سلام اعلام کردیم که گیسو هم موجود است. همه سرشون رو بلند کردن ولی جلوتر از همه توران خانوم گفت:

- سلام به روی ماهت. بیا بشین که آقا ماهان امروز دستای من رو از پشت بست و خودش زحمت صبحونه رو کشید.

وری گود! نه خوشم اومد. حلیم؟ اه اه من که اصلا حلیم نمی خورم. دیگه چی هست؟ عسل و مربا. اوق! من هیچ کدوم رو نمی خورم. یهو چشمم خورد به کله پاچه، عشق خودم. به قول ترکا «آلر طلا ماهان خان.» (دستت طلا ماهان خان.)

کنار آرشان نشستم و بهش اشاره کردم که برام کله پاچه بریزه تو کاسه. ابروهاش از تعجب چسبیده بود به موهایش. با یه صدایی که فقط من بشنوم گفتم:

- از کی تا حالا خواهر ما کله پاچه می خوره؟

من که از لب و لوچه و همه جام آب می چکید گفتم:

- حرف نزن فقط بکش.

اگه خودم می تونستم بکشیم ناز این بچه رو نمی کشیدم ولی خب کله پاچه خیلی دور بود و من دستم نمی رسید. ولی ماهان می تونست.

همه مشغول خوردن بودیم. توی این موقعیت ها از من آمار طرف رو نخواید لطفا. چون وقتی کله پاچه هست دیگه کسی به چشم نیما.

خلاصه خوردیم و خوردیم تا خرخره. اون موقع بود که احساس سنگینی کردم و فهمیدم که خیلی خوردم. سرم رو بلند کردم. هنوز بقیه مشغول خوردن بودن. اما من چون تند تند خورده بودم زود

سیر شده بودم. نگاهم رو همه چرخید. مامان خاطره نگران بود و با صبحونه اش بازی می کرد. آرشان تو فکر بود اما می خورد. بابا هم که نبود و سندلیش خالی. توران خانوم هم تو اتاق خودش مشغول خوردن بود که من نمی دیدمش.

یهو نگاهم روی چهره ی شاد و شنگول ماهان افتاد. یه پوزخند پهن اندازه ی اقیانوس آرام رو لباسش بود. صورتش خیلی بانمک شده بود. تا نگاه من رو متوجه خودش دید سرش رو پایین انداخت تا مثلاً خنده اش رو نبینم. ولی آخه چرا؟!

متوجه تغییر رفتارش شده بودم. همون رقص توی مجلس تولد کافی بود تا اخلاقی بیاد دستم. ولی چرا حالا این جور شده بود؟! با صدای مامان به خودم اومدم و نگاهم رو از ماهان گرفتم.

مامان - گیسو جون تو نمی دونی چرا بابات این قدر زود از خونه زد بیرون؟

من - نه، شاید کار داشته.

بلافاصله آرشان گفت:

- شاید هم زیر سرش بلند شده.

نگاهم به سمتش جلب شد. چه جوری تو جمع این جوری در مورد بابا حرف می زد؟! اون هم جلوی یه غریبه ای مثل ماهان. تا این که ادامه ی جمله اش رو گفت:

- مثل چند سال پیش که زیر سرش بلند شده بود.

مامان - لازم نیست اینا رو تو جمع یادآوری کنی.

- کدوم جمع خاطره جون؟ ماهان که غریبه نیست.

این رو گفت و میز رو به همراه ماهان ترک کرد و من رو با هزار تا سوال تنها گذاشت. چرا آرشان گفت مثل چند سال پیش؟ مگه چی شده بود؟ چرا همه اش به مامان می گفت خاطره جون؟ چرا جونس رو با یه لحن خاصی می گفت که اگه نمی گفت سنگین تر بود؟

من هم با یه بیخشید میز رو ترک کردم. حالا خوب شد به اندازه کافی خورده بودم. این آرشان هم حتماً از بس خورده بود سر دلش مونده بود داشت هذیون می گفت. با همین فکرها پله ها رو دوتا یکی کردم و رفتم بالا توی سالن طبقه بالا روی یه مبل خیلی راحت لم دادم.

موبایل رو از توی جیبم بیرون آوردم و سعی کردم شماره شروین رو بگیرم. یه بوق، دو بوق...

شروین - الو؟

چه قدر صدای یه آشنا بهم روحیه می داد. روحیه ای که شاید قبلا از صحبت با آدما بهم دست نمی داد.

شروین - الو؟

به خودم اومدم.

- سلام؛ خوبین؟

دستپاچه شده بودم. قلبم تند تند می زد. همیشه با شروین صمیمی بودم ولی فعلا باید ساکت باشم.

شروین - خوبم، شما؟

من - من، یه آشنا.

- به جا نیارم.

- دوست پریم. می خواستم یه موضوعی رو باهاتون درمییون بذارم.

- دوست پریا؟! کدومشون؟ آخه من اکثرا می شناسم دوستاش رو. ولی شما رو...

بقیه حرفش رو خورد.

من - خب راستش لازمه براتون به صورت طولانی و صد البته حضوری توضیح بدم که من کیم.

شروین - یعنی همیشه از پشت تلفن بگین؟

- نه باید حضوری باشه.

- خیلی خب پس...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- کافی شاپ ستاره، ساعت شش.

می خواستم بگم پاتوق همیشگی ولی حرفم رو خوردم. فعلا جاش نبود. شک می کرد و ممکن بود

هیچ وقت سر قرار نیاد.

شروین - باشه.

من - پس فعلا.

گوشی رو خیلی سریع قطع کردم. یه نفس عمیق کشیدم و پشت بندش سریع به گیسو زنگ زدم و براش یه خلاصه در خور اون مغز نخودیش توضیح دادم. اون هم قبول کرد که بیاد.

به ساعت قدیمی که روی دیوار آویزون بود نگاهی انداختم. ساعت نه صبح بود. آونگ ساعت مدام تکون می خورد و گذر عمر رو به رخ می کشید. عمری که شاید داشت به نوعی تلف می شد و از دست می رفت. البته شاید.

از جام بلند شدم و به سمت پیانوی گوشه ی سالن رفتم. یه دست روش کشیدم. چه قدر دوست داشتم پیانو بزنم. اما خب بلد نبودم. یه آه ملایم از نهادم بلند شد و بعدش خیلی آروم و با قدم های کند از سالن خارج شدم.

به ساعت نگاهی انداختم. فیکس شش بود. پس چرا نمیاد؟ یه نگاه به گل های روی میز انداختم و با سر انگشت گلبرگ سرخ و لطیفشون رو ناز کردم. یه نگاه سرسری به جمعیت داخل کافی شاپ انداختم. مثل همیشه شلوغ بود. پر دختر و پسر جوون. پر مشتری های های باکلاس و مایه دار و خوش تیپ. خیلی کافی شاپ شیکی بود. همیشه پاتوق من و شروین و بنیامین و البته شراره (خواهر شروین) همون جا بود. با به یادآوری خاطرات ناخودآگاه لبخندی با حسرت به لبم نشست. با صدای صندلی که کشیده شد به خودم اومدم. شروین بود. مثل همیشه شیک کرده و اتو کشیده و عطر زده. آقا و خوش پوش و البته مثل همیشه جذاب و مهربون. یه دوست خوب همینه دیگه. آدم از دیدنش ذوق مرگ میشه.

شروین - سلام.

یه نگاه به اطراف کرد و گفت:

- درست نشستیم؟

خوشم می اومد حس ششمش درست کار می کرد. بین اون جمع من رو عین چی شناخت.

شروین - نمی خواید چیزی بگید؟

من - چرا، بفرمایید بشینین.

نشست و بعد گفت:

- خب، امرتون؟

من - خب، راستش باید منتظر...

گیسو حرفم رو نیمه تموم گذاشت و گفت:

- منتظر من.

شروین نگاهش به گیسو (پریا) که داشت نقش من رو بازی می کرد افتاد و سلام گرمی کرد.

گیسو یه صندلی از کنار من کشید و جواب سلامش رو داد.

شروین - خوب پریا جون هم اومدن. بریم سر اصل مطلب.

گیسو همون که جای من بود گفت:

- پریا جون که خیلی وقت بود اومده بود.

شروین که مشخص بود تعجب کرده یه نگاه مشکوک به ما کرد. به گیسو نگاهی انداختم. مانتوی

سفیدم رو پوشیده بود با شال ببریم. یه آرایش غلیظ هم کرده بود. حتی می تونستم مارک لوازم

آرایشش رو هم بگم. بالاخره روزی همه شون رو خودم خریده بودم.

شروین - من هر لحظه دارم کنجکاو تر میشم. نمی خواید شروع کنید؟

من - خب از کی براتون بگیم؟

گیسو - چه طوره از وقتی بگیم که تو بیمارستان چشمامون رو باز کردیم.

مونده بودم چی شده اخلاق گیسو این قدر عوض شده. با ادب شده خانوم! چه شده

خانوم!

با سر حرفش رو تایید کردم. به نیم ساعت نکشید که به کمک گیسوی واقعی داستان رو با

جزئیات مهمش برای شروین تعریف کردیم. اولش گیج شده بود و باور نمی کرد. کلافه از جاش

بلند شد و فکر کرد که ما بازیمون گرفته. اما وقتی من لب باز کردم و چیزایی رو گفتم که فقط

خودم و شروین می دونستیم؛ با یه دهن باز دوباره روی صندلیش نشست. درکش می کردم.

باورش سخت بود. خیلی سخت.

جو بدی برقرار بود. سرهای همه مون پایین بود و به یه نقطه نامعلوم زل زده بودیم و عمیقا تو فکر

بودیم. من تو اون شوربازار به فکر این بودم که یه وقت ماشینم رو به خاطر پارک دوبله جریمه

نکنن! تو رو خدا فکرهای ما رو! با انگشتم بازی می کردم که صدای آروم شروین جو رو عوض

کرد و از اون سنگینی طاقت فرسا درآورد.

شروین - هرچیزیت مثل بقیه باشه، بازی با انگشتات یه جور دیگه است. با این که ظاهرهت عوض شده ولی خودتی. می تونم به هزار تا آیه و کتاب مقدس قسم بخورم که خودتی. تو پریایی.

خیلی خوشحال شدم که شروین باور کرد، خیلی. خوشحالم حد نداشت. به قدری بود که با همه ی خساستم گیسو و شروین رو مهمون کردم. بعد از خوردن قهوه هامون و البته یه کیک شکلاتی از جامون بلند شدیم.

ساعت تقریباً هشت بود که گیسو بهانه آورد و مارو تنها گذاشت تا راحت تر با هم حرف بزیم. من و شروین هم که کلی حرف دوستانه داشتیم بهش زیاد تعارف نکردیم.

هر کدوم سوار ماشین هامون شدیم و به سمت پارک جمشیدیه راه افتادیم. چه قدر دلم هوای اون جا رو کرده بود. آخه خیلی خاطره توش داشتم. خلاصه رسیدیم. اون قدر من و شروین با هم حرف زدیم که گذر زمان رو به هیچ وجه متوجه نشدیم. هوای دلنشینی بود. پارک هم چندان شلوغ نبود؛ برعکس همیشه. روی نیمکت کنار هم نشستیم و حرف می زدیم. اون هم از همه چی. فرقی نداشت موضوع چی بود ما فقط حرف می زدیم.

شروین به نیمکت تکیه داد و با لحن نادمی گفت:

- نمی دونم چرا فکر می کنم تقصیر من بود که تو این جور شدی. نباید بهت پیشنهاد می دادم که قبل از اومدن مامانت بری قزوین. همه اش اشتباه من بود.

من - این چه حرفیه شروین؟! خدا چون این رو برای من تو سرنوشتت نوشته بود اتفاق می افتاد؛ چه بدون حضور تو و بدون پیشنهاد تو، چه در حضور تو. در هر دو حالت این حادثه اتفاق می افتاد.

شروین - راستی نفهمیدی چرا پوریا بهت گفته بود که کل فامیل سراغت رو می گرفتن؟

- نه، تو می دونی؟

- آره.

از فضولی پام رو با سرعت تکون می دادم و با چشم های پر از التماسی به شروین نگاه می کردم. خنده ی خوشگلی نشست رو لباش و گفت:

- اون موقع خواستگاری خواهرت بوده.

با دهن باز شده از تعجب و موهای سیخ شده از شگفتی و با چشم های گشاد شده اندازه قورباغه خیره مونده بودم.

من - چی؟! خواستگاری پرستو؟!

شروین - پ ن پ خواستگاری پوریا.

- کی به تو خبر داد؟

- پوریا که قرار بود برای کارهای ثبت نام بیاد تهران یه چند ساعت هم مهمون ما بود تو خونه امون. اون موقع بهم گفت. این دختر گیسو هیچی بهت نگفته بود؟

- نه بابا این اصلا تو این باغ ها نیست. راستی پوریا کاراش درست شد؟

- آره، ثبت نام کرد. کاراش هم جور جور شد. چه ذوقی داشت طفلک. چند بار هم از این دختر که جای تو بود تشکر کرد ولی این اصلا محل نداشت.

اوخی داداش طفلکیم. دلم براش سوخت. هر جایی هست خوش باشه و موفق. این دعا فعلا تنها کاری بود که می تونستم براش بکنم.

من - راستی می دونی این یارو که گیر پرستو افتاده کیه؟

شروین - مثل این که پسر یکی از موکل هاشه که زیاد خونه اشون می رفته. خیلی هم مایه دارن.

- از شراره چه خبر؟ مامان بابات؟ خوبن؟

- آره. همه اشون از من و تو که سالم ترن.

شروین دستش رو کرد تو جیبش و یه نخ سیگار درآورد که نگاهش کردم. از اون نگاه های پر از تردید ولی سراسر التماس.

شروین - نکنه می خوای؟

من - باور کن از وقتی اون اتفاق برام افتاده نکشیدم. به جون خودم.

- سر این زهرماری جونت رو قسم نخور عزیزم. می دونی الان اگه بنیامین بود چی می گفت؟
ادای بنیامین رو درآوردیم.

- باز این انگل جامعه دختر مردم رو اغفال کرد.

این جمله ای بود که هر وقت بنیامین می دید من و شروین داریم سیگار می کشیم بهمون می گفت.

شروین - نگاه کن پریا. عزیزم، فعلا این بدن برای تو نیست. امانته. بهتره به این کوفتی عادتش ندی. این جواری من هم عذاب وجدانم کمتر میشه. پس به حرفم گوش کن. دلم نمی خواد برات یه دوست بد باشم. با این که تو قبل از آشنایی با من سیگار می کشیدی ولی بازم، اکثرا از من می گرفتی.

مات نگاهش می کردم. چه قدر پسر خوبی بود. چه قدر هوام رو داشت. دوستانه دوستم داشت. همیشه حرفاش برام حکم چیزی رو داشت که نازل شده. هیچ وقت رو حرفش نه نمی آوردم. این دفعه هم قبولش کردم. از همون روز اول دانشکده حمایتم می کرد؛ تو همه چی. پیش پسرای دانشگاه، پیش استادها، حتی در برابر اراذل خیابون ازم دفاع می کرد.

یهو تو گذشته ها حل شدم. به یاد این افتادم که چه قدر تنها بودم. یاد روزی افتادم که به شروین پناه آوردم. خاطره ی روزی که باهاش آشنا شدم و باهم درد و دل کردیم. اون از زندگیش می گفت و من از زندگیم. ولی چی شده بود که من این قدر تنها بودم؟ چه خوش شانسی بودم که با شروین آشنا شدم. می تونستم توی این تهران خراب شده با هزار تا جونور آشنا بشم و به راه خلاف منحرف بشم ولی خدا این رو نخواسته بود. خدا می خواست من به شروین پناه ببرم. تنها ییم رو با یه دوست خوب پر کنم. مزه ی تلخ گذشته ها رو برای یه لحظه تو خاطرم چشیدم.

آهان یادم اومد از کی تنها شدم. آره خوب یادم میاد. از همون سال های دوم دبیرستان بود که پرستو کمتر تو خونه پیداش می شد. اگر هم بود سرگرم درس بود. من بودم و برادر کوچیکم پوریا. دوستش داشتم اما مامانم بهم نگفته بود دوست داشتن چیه. می دونید چرا؟ چون هیچ وقت خونه نبود که من رو تربیت کنه. بابا هم دست کمی از مامان نداشت. حداقل مامان یه وقت هایی بود ولی بابا اصلا نبود. هیچ وقت نبود.

من بودم که هم بایستی مراقب پوریا باشم که یه وقت آتیش نسوزونه؛ هم مراقب درسام باشم؛ هم مراقب خودم و خونه باشم که همیشه مرتب باشه و هم مراقب خیلی چیزهای دیگه.

از بس تنها مونده بودم مخم هنگ کرده بود. زندگیم شده بود درس. کتاب هام جای عروسک هام رو پر کرد. البته ناگفته نماند که من فقط گردگیری خونه رو به عهده داشتم چون مامان همیشه غذا رو حاضر می کرد. می گفت لازم نیست تو اون سن به فکر غذای خونه باشم. به موقعش همه ی فکرم این میشه که برای فردا چی بپزم. به خاطر همین عقیده مامان من آشپزی رو درست حسابی یاد نگرفتم. واسه همین مسولیت آشپزی خوابگاه با پریسا بود. پوریا هم دست کمی از من نداشت. اون هم همه اش تو اتاقش بود و افسرده. اما من کاری نمی تونستم بکنم.

سال سوم بودم که به طرز دیوانه کننده ای وسوسه شده بودم با یکی از پسرا دوست بشم و خلوتم رو پر کنم. البته من اون قدر چشم و گوش بسته بودم که فکر این چیزا نبودم. این پیشنهاد یکی از همکلاسی هام بود. ولی همون موقع اون قدر تو خونه تشنج روانی به خاطر دعوای مامان و بابا به وجود اومد که به کل قضیه پسر یادم رفت.

گذشت و گذشت. روز به روز بدتر می شدم. هم از نظر بیماری جسمیم هم از نظر روحی. هر روز عصبی تر و بد اخلاق تر از دیروز می شدم. تنگی نفسم هم هر چند وقت یه بار عود می کرد. پیش دانشگاهی بودم که یه شب نفسم به طور فجیعی گرفت. طوری که مامان رو بیدار کردم و با هم رفتیم پیش یه دکتر. نفسم بالا نمی اومد. چهار ساعتی بی هوش شدم. خب یادمه دکتر می گفت:

- بیماریش اون قدر رشد کرده که دیگه با اسپری هم نمیشه کاری از پی برد. رو قلبش هم تاثیر کرده. تو این سن کم فاجعه است. اگر زودتر اقدام می کردید شاید یه چیزی می شد کرد ولی حال دیگه نمیشه کاری از پیش برد.

این ها دقیقا گفته های دکتر بود که سال ها تو ذهنم بود. مثل فیلم که هر چند وقت یه بار دوباره پخش می شد. با خودم می گفتم شاید اگر اونا به ما بیشتر از کار بها می دادند حال این قدر بد نمی شد.

تا این که اومدم دانشگاه. اون موقع بیشتر دلم واسه پوریا می سوخت. چون حالا تنهای تنها بود. دیگه حتی پریای عنق هم نبود که بهش گیر بده. تو دانشگاه اتفافی با شروین و بنیامین آشنا شدم. اون قدر با هم صمیمی شدیم که بچه های دانشگاه می گفتن شروین و بنیامین سر جهاز پریان! هه هه.

شروین همه جور هوام رو داشت. باعث شد بهش تو یه مدت کم اعتماد کنم. کی گفته که نمیشه با پسرا به صورت سالم دوست باشی؟ ها؟ کی گفته؟ شروین واقعا پسر خوبی بود. همه چی هم داشت. پول، قیافه، تیپ، متانت، همه چی. اما فقط یه دوست بود. اون هم از نوع خوبش.

شروین دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- کجایی پریا؟

من - ها؟! همین جا.

- اونی که من دیدم داشت تو هیپروت سیر می کرد.

راست می گفت تو هیپروت بودم.

من - نه، یعنی آره. تو گذشته ها بودم.

کم کم از اون نیمکت پارک جمشیدیه دل کندیدم و هر کدوم به سمت خونه هامون راه افتادیم. تو راه به خیلی چیزها فکر می کردم. فکر هام نظم و ترتیب نداشت. درهم بود. به گیسو فکر می کردم، به تغییر اخلاقش. به بنیامین فکر می کردم، چه قدر دوست داشتم ببینمش. به پرستو که برایش خواستگار اومده بود و من از هیچی خبر نداشتم. حتی به این فکر می کردم که چرا به خاطر پارک دوبل جریمه نشدم. یعنی چرت و پرت!

به خودم اومدم. جلوی در خونه بودم ولی هم چنان فکر می کردم. جدیداً چه قدر فکور شدم! به ساختمون شیک خونه نگاه تحسین باری انداختم. معماریش حرف نداشت. گفتیم معماری. دلم واسه رشته ام تنگ شده. البته از خدامم باشه دندون پزشکی بخونم ولی بالاخره یه روزگاری معمار باشی بودیم دیگه. آه! این آه لعنتی چی بود دیگه؟! از آه کشیدن خیلی بدم می اومد ولی بعضی وقت ها بعضی چیزها دست آدم نیست. در رو باز کردم و به اهل خونه سلام بلندی دادم. اول صدای سلام بابا جوابم رو داد. بعد هم آرشان. پس بابا اومده.

کفش هام رو کندم و وارد پذیرایی شدم. ماهان و آرشان کنار هم دیگه روی مبل نشسته بودند. پس این شازده این جا لنگر انداخته! مامان کو؟ معلوم نیست اصلاً اینا چشونه! یا بابا هست مامان نیست؛ یا مامان هست بابا نیست. چه وضع خانواده است؟! آرشان سخت تو فکر بود. صدای بابا سکوت پذیرایی رو شکست.

- گیسو جان بابا، بیا بشین باهات کار دارم.

یه چشمی گفتم و با همون لباس ها روی مبل نشستیم.

بابا - گیسو جان! نمی دونم در جریان هستی یا نه؛ ولی آخر شهریور مجلس نامزدی آرشانه.

«هان؟! و!! چرا از همه آخرتر اخبار به من می رسه؟!» من از جام بلند شدم و به سمت آرشان رفتم و با یه صدای شادی بهش تبریک گفتم و آرزوی خوشبختی کردم. نمی دونم این خوشحالی تظاهری بود یا واقعی بود. چون آرشان برادر خودم نبود. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا بی تفاوت. ولی بدون هیچ درنگی من از صمیم قلبم خوشحال شدم. کنار آرشان ایستاده بودم که متوجه دست مشت شده صرت پر از خشم ماهان شدم.

وا خاک عالم! چرا این این جوری شده؟! رنگ آبی چشم هاش هم نگران بود هم عصبی. ناخودآگاه پوزخند زدم که ای کاش هیچ وقت نمی زدم. چون همون پوزخند بی موقع زندگی من رو از این رو به اون رو کرد!

یه ذره دیگه هم پیش بابا و آرشان نشستیم و بعد به بهانه ی خواب بلند شدم و به اتاقم رفتم. توی راه سرخوش قدم می زدم. ملاقات با شروین بهم روحیه داده بود. یه آهنگ خوشگل هم زیر لب زمزمه می کردم:

- «دلبرکم چیزی بگو

به من که از گریه پریم

به من که بی صدای تو

از شب شکست می خورم.

دلبرکم چیزی بگو

به من که گرم هق هقم

به من که آخرینه یگ

آواره های عاشقم.»

ماهان - پس عاشقی؟!

محکم دستم رو از پشت گرفت. با غضب بهش نگاه کردم. با کسی که خلوتم رو به هم می ریخت اصلا شوخی نداشت. هر کی هم می خواست باشه؛ هیچ فرقی نداشت.

من - مشکلات چیه عین جن ظاهر میشی؟

ماهان - می دونی ساعتی که اومدی خونه چند بود؟ ده و نیم. تا اون موقع کدوم گوری بودی؟

تو دلم یه خنده ی توپ کردم. پس آقا واسه این رادیاتورش جوش آورده.

من - برای من تریپ غیرت برندارها. اصلا به تو چه؟

ماهان - اون پوزخندت چی بود که تو پذیرایی زدی؟

با هر کلمه مچم رو بیشتر فشار می داد. دردم می اومد اما جیک نمی زدم.

ماهان - هنوز جوابم رو ندادی؟ (یه فشار محکم تر) کدوم گوری بودی؟

دلم نمی خواست دروغ بگم اما خب راستش رو که باور نمی کرد. می گفت خل شدم. اصلا برای

چی باید به این توضیح می دادم؟

من - لزومی نمی بینم چیزی بگم.

ماهان - مگه آرشان برادرت نیست؟ من هم دوست برادرت. می خوام بدونم خواهر دوستم کجا بوده؟

داستان حسین کرد می گفت برام!

من - ببین دوست برادر! خودت رو هم بکشی بهت نمیگم کجا بودم. حالا برو بمیر.

آخر حرفم رو این قدر با حرص بهش گفتم که نزدیک بود از عصبانیت نقش زمین بشه. حقته.

ماهان - خیلی غدی ولی من آدمت می کنم. تاوان اون پوزخندت هم پس میدی شاهزاده خانوم.

من - برو اول خودت رو آدم کن. در ضمن من نمی خوام آدم بشم می خوام فرشته بمونم.

- باشه باشه. ولی من هم عین خودت لجبازم. بگرد تا بگردیم.

باشه این قدر بگرد تا سرت گیج بره! پررو پررو تو خونه امون سین جینم می کنه. پسره ی جینقیل!

فکر کرده من حوصله کل کل دارم. با خشم از پله ها پایین می رفت. ای بیفتی من یه ذره بخندم.

ولی نیفتاد. خدایا دعاهای کوچیکمون هم برآورده نمی کنی چه برسه به بزرگا!

هی! من هم برگشتم به سمت اتاقم. بی شعور شبم رو خراب کرد. داشتیم حال می کردم ها. ولی

من اصلا حرفش رو جدی نگرفتم. هارت و پورت بی خودی بود. کافی بود غلط اضافی کنه تا ایل و

تبار رو بریزم سرش.

یه نگاه به موبایلم کردم. نه یه میس کالی، نه مسیجی، نه هیچی. به قول افسانه (بچه های

خوابگاه دانشگاه معماری)، «هیچ کی مارو دوست نداره. هیچ کی.»

اوخی! یاد خوابگاه افتادم. یاد پشت بوم. ولی دیگه اون موقعیت ها رو باید فراموش کنم. تا کی می

خوام این جوری آه بکشم و گذشته رو به خاطر بیارم؟

فصل پنجم

روی تختم دراز کشیدم. هر دقیقه هم بینیم رو می کشم بالا. سرم هم خیلی درد می کنه. اتاق هم

تاریک تاریک کردم تا فقط استراحت کنم. مزیت اتاق تیره همینه که زود خوابت می گیره. فکر

کنم تا پنج روز دیگه ترم جدید دانشگاه شروع میشه. یه غلت می زنم و به پهلو چپم می خوابم.

آخه من موندم کی تو تابستون سرما می خوره که من خوردم؟! مریضی هام هم مثل آدم های معمولی نیست. یه تقه به در می خوره.

من - بفرمایین.

یه تقه دیگه هم می خوره.

من - بفرمایین داخل.

دوباره یه تقه دیگه. خبر نداشتم تو این خونه هم مزاحم پیدا میشه.

من - دِ بابا بیا تو دیگه.

از شدت عصبانیت از جام بلند شدم و بی حال و کسل تو تخت نشستم. آرشان اول از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت. بعد هم خیلی سر به زیر وارد اتاق شد. وا!

من - چت بود این قدر در می زدی؟

آرشان - هیچی، استرس داشتم.

یه حرفایی می زنه مرغ پخته خنده اش می گیره!

من - استرس داشتی اون وقت اومدی در اتاق من رو می زنی؟

آرشان - گیر نده دیگه گیسو. حالم خوب نیست.

این رو که گفت اومد و روی صندلی جلوی میز توالت نشست.

من - خب چی شده؟

آرشان - دو ساعت دیگه مراسم نامزدیه. استرس دارم.

اگر این استرس داره پس وای به حال عروس خانوم!

من - گم شو. استرس دارم، استرس دارم. خجالت بکش.

آرشان - تو رو خدا گیسو. اومدم این جا یه ذره باهات حرف بزنم.

من هم یه لحن جدی مثل خودش به خودم گرفتم و گفتم:

- خب من سراپا گوش....

آرشان - راستش همه اش می ترسم همه چی خراب شه.

- چرا این فکر مزخرف رو می کنی مثلا؟
 - نمی دونم، حسم میگه.
 - حست بی خود میگه. حالا چرا از الان لباس پوشیدی؟
 - آخه خونه اشون داخل شهر نیست، بیرونه.
 - رفتی از دهات زن پیدا کردی؟
 - آرشان یه خنده ی پر از اضطراب کرد و بعد گفت:
 - نه بابا. یه شهر دیگه است.
 - من - آهان.
 - میگم خوب خودت رو از مراسم حذف کردی ها؟ این ها هم از خوبی های مریضی بی موقع است.
 - باور کن خیلی حالم بده وگرنه حتما می اومدم بینم این عروس خانوم کیه.
 - حالا می بینیش. خیلی خوب شد باهات حرف زدم. یه ذره از استرس کم شد.
 - می خوای باهات خیلی حرف بزنم کلا از استرست کم بشه؟
 - نه دیگه داره دیر میشه. کاری نداری؟
 - چرا، داروام تموم شده برو برام بگیر.
 - باشه. دفترچه بیمه ات رو بده برات بخرم.
- با یه درد خیلی بد که همه ی وجودم رو گرفته بود قدم قدم به طرف کمد رفتم و به سمت طبق پایین خم شدم. می دونستم دفترچه کجاست. با شناسنامه گذاشته بودمش توی یه کیف مشکی که رو دستم باشه و گم نشه. این قدر بی روح بودم که نمی تونستم دفترچه رو تو دستم بگیرم. موقع در آوردن دفترچه از تو کمد همین طور که بی جون کیف رو سر جاش می داشتم روزنامه ای که کف کمد پهن شده بود رو کشیدم. یه چیزی از زیرش بیرون افتاد. کنجکاو شدم بدونم چیه اما خب ترجیح می دادم صبر کنم تا آرشان اینا برن و خونه خالی بشه. به طرف آرشان برگشتم و دفترچه را بهش دادم.
- من - راستی به عروس خانوم، فامیل عروس خانوم، همسایه های عروس خانوم و همه و همه سلام من رو برسون. بگو که مریض بودم وگرنه حتما خدمت می رسیدم.

آرشان - نه که اون دفعه تو خواستگاری بودی که بخوای توی نامزدی باشی.

راست می گفت. از لا به لای حرف های مامان و بابا فهمیده بودم همون روزی که من یا همون گیسو از خونه می زنم بیرون مراسم خواستگاری بوده. البته شبش. واسه همین هم اونا تا صبح صبر می کنن و بعد بهم زنگ می زنن.

من - خب حالا بعدا جبران می کنم.

آرشان همین طور داشت به سمت در اتاق می رفت که بهش گفتم:

- ببین آرشان!

آرشان به سمتم برگشت و گفت:

- جانم خواهی؟

من - میگم سعی کن تو مراسم زیاد نشون ندی که از خودت استرس داری. بعدا میگن چه دامادیه همچین هول داره. خودت هم قاطی حرف های بزرگ ترها نکن. نمیگم حرف نزن اما زیاد هم بحث نکن. می دونی که بزرگتر های دو طرف وسط مراسم ها یه مسائلی می کشن وسط که ممکنه با دخالت تو کلا مراسم خراب بشه. تو فقط به برنامه هات برای آینده ات فکر کن و به خوشبختیت. باشه داداشی؟

آرشان یه لبخند خوشگل و آروم رو لباش نشست و گفت:

- قربون خواهر خودم برم که چه قدر به فکره.

بعد هم باهم خداحافظی کردیم و اون هم رفت. تا در رو بست من عین جن دیده ها دویدم به سمت کمد و اون چیزی که تو کمد دیده بودم رو کشیدم بیرون. یه دفتر با جلد چرم بنفش بود. خیلی هم طرح قشنگی داشت. صفحه ی اولش یه متن کوچولو نوشته بود:

«سال هاست که رفته ای

و من هم سال هاست که مانده ام

بی تو...

و بدون این که در آغوش غرق شوم

بی تو...

و بدون شب هایی که برایم لالایی بخوانی

بی تو

و بدون مهر تو...

۱۳۸۹/۱۰/۱۰

تقدیم به مادرم

گیسو»

تاریخش که میگه مال دوسال پیشه. چرا گیسو این رو برای مادرش نوشته؟ جالب شد! برم ادامه اش رو بخونم. یه صفحه ورق زدم. ماشاا... به دست خط. خط میخی رو گذاشته تو جیبش: «بابا امروز همه چی رو تموم کرد. بله خاطره جون! همونی که هیچ کس انتظار اومدنش رو نداشت. ولی بالاخره اومد. اومد ولی بد جایی اومد. جای کسی اومد که هیچ شباهتی بهش نداره. ماما الهه کجا و این خاطره جون کجا؟

نمی دونم بابا چش شده. دیگه به من و آرشان زیاد توجه نمی کنه. بیشتر وقت ها شرکته و پای ساختمون هاش. باشه بابا! خودت رو مشغول ساختمون های مردم کردی در حالی که ساختمون زندگی خودت داره و بیرون میشه. اشکالی نداره. ما هم خدایی داریم.

البته نمی دونم. خدا حواسش به من هست؟ اصلا من رو می بینه یا نه؟ خب اگه می بینی و می شنوی می خوام باهات حرف بزنم. می خوام بعد پنج سال که از فوت ماما می گذره و من هنوز گریه نکردم، الان بغضم رو بشکنم.

آره خدا. باعث تعجبیه که گیسو می خواد گریه کنه. بنده ی سرخوش و همیشه شادت می خواد گریه کنه. صدام رو می شنوی خدا؟ می خوام برات تعریف کنم شاید دلت برام سوخت.

پنج سال پیش رو یادت میاد؟ من که عین پرده ی سینما جلوی چشممه. واقعا چرا اون روز تو تقدیر من بود؟ این همه اسباب بازی داری خدا. چرا اسباب بازی بی مادرت باید من باشم؟

اون روزی که ماما با یه چشمای گود شده و یه بدن بی روح اومده بود تا وسایل هاش رو جمع کنه و بره بیمارستان رو یادت میاد؟ همون روزی که قرار شیمی درمانی داشت. فکر می کرد نمی

دونم. اما من و آرشان از لای در با گریه نگاهش می کردیم. اشکام روی گونه هام روون شده بودن.

آرشان هفده سالش و بود من سیزده. ولی هردومون مثل بچه های کوچولو به مامان الهه وابسته بودیم. خوب یادم میاد تا مامان ساکش رو بست بابا با داد بهش گفت:

– حالا من با این دو تا فسقله چه کنم؟ خودت می ذاری میری اون وقت من این جا باید کهنه شوری کنم.

اشکام بیشتر شد. آرشان جلوی دهنم رو گرفته بود تا صدام در نیاد. بابا همچین می گفت می خوامی بری که انگار مامان می خواست بره تفریح کنه. دلم واسه خودم سوخت که چهار ماه بود دنبال مامان از این بیمارستان به مطب اون دکتر می رفتم. آخرش هم بابا این جور می گفت. دلم واسه آرشان سوخت که داشت آروم اشک می ریخت و هم خودش خرد می شد، هم خرد شدن مادرش رو می دید. دلم واسه مامان سوخت که با چشم های خالی از حس زندگی به بابا خیره شده بود و بعد یه چند دقیقه با یه صدای آرومی زمزمه کرد:

– اینا که دیگه بچه نیستن. اگر هم حوصله بچه های خودت رو نداری برو یکی رو پیدا کن که بهشون برسه. من از حق خودم گذشتم ولی اگر به این بچه ها خوب رسیدگی نکنی به قرآن حلال نمی کنم.

بابا یه پوز خندی زد و گفت:

– حلال نمی کنم. خب نکن! مطمئن باش بهشون خوب می رسم. زن بابای جدیدشون آدم بچه دوستیه. از پسشون برمیاد.

وقتی بابا این رو گفت لرزش دست های آرشان رو رو دهنم به راحتی احساس می کردم. خشم برش داشته بود اما می تونست خودش رو کنترل کنه. به داخل اتاق نگاه می کردیم. نگاه می کردیم که چه جوری بابا با مامان الهه بدرفتاری می کرد. چه جوری اذیتش می کرد؛ حرصش می داد.

آرشان معتقد بود همه ی این بدرفتاری های اخیر بابا زیر سر منشی شرکتِ باباست. می گفت خودش چند بار باهم تو شرکت دیده بودشون اما من باور نمی کردم.

تو فکر بودم که صدای جر و بحث بالا گرفت. تو اون لحظه هیچی نمی فهمیدم که بابا و مامان چی می گفتن. فقط چشمام به مامان بود که کم کم چشماش سنگین شد و افتاد رو زمین.

بابا اول لگدی نثار جسم مامان کرد و گفت:

- بلند شو الهه. فیلم بازی نکن.

اما مامان بلند نشد. نه اون روز نه هیچ وقت دیگه. درست بود که مامان سرطان داشت اما ما مرگش رو تقصیر بابا می دونستیم. بابا، هه؛ حیف این اسم که روی اون باشه.

حالا امروز مثلا خیر سرم روز تولدمه اما اصلا خوشحال نیستم. چرا باید برای به دنیا اومدنم خوشحال باشم. من دیگه هیچ وقت خوشحال نمیشم و نخواهم شد. شاید تو روز ختمم خوشحال بشم. چون تو اون روز دیگه نیستم که این خونه ی خالی از صدای مامان رو تحمل کنم.

«۱۳۸۹/۱۰/۱۰»

اوخی! چه گذشته تلخی! پس خاطره مادر واقعی من نیست. ولی این که خیلی خانوم خوبیه. اصلا بهش نییاد که. ولش کن بابا. ساعت چنده؟ هشت. تا الان حتما مراسم آرشان شروع شده. ایشا... خوشبخت بشه.

با به یاد آوردن آرشان یاد ماهان افتادم. از اون روز دیگه خبری ازش نشد. همون بهتر. بلند شدم و از اتاق رفتم و در همون حال ادای ماهان رو در می آوردم:

- می دونی ساعت چند بود که اومدی؟ نه، فقط تو می دونی. والا!

- مادر، با خودت حرف می زنی چرا؟

یه لحظه ترسیدم و برگشتم سمت صدا ولی با دیدن توران خانوم اروم شدم.

من - توران خانوم، شما که من رو ترسوندین.

توران خانوم جارویی رو که دستش بود رها کرد و گفت:

- وا، ببخشید مادر.

من - توران خانوم! نسکافه داریم؟

حالا توران خانوم چی می گفت و من فکر چی بودم.

توران خانوم - آره مادر. الان برات حاضر می کنم.

من هم تشکری کردم و به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم. از وقتی وارد پولدارها شده بودم اعیونی حال می کردم. نسکافه و شیر قبل خواب و آب پرتقال واسه صبحونه و از این چیزا. یک فازی می داد!

نشستم رو مبل و با خنده و قدردانی نسکافه رو از توران خانوم گرفتم.

توران خانوم - از وقتی مادرت فوت کرده دیگه این لبخند رو رو لبات ندیده بودم. الهی همیشه خوش باشی مادر.

این حرف توران خانوم معنی داشت. اما یعنی چی؟ اگه این جمله ی توران خانوم رو با حرف هایی که گیسو تو دفتر خاطراتش نوشته بود کنار هم بذاریم، میشه نتیجه گرفت که گیسو قبل فوت مادرش (ببخشید یه قلپ از نسکافه رو خوردم) قبل فوت مادرش آدم شاد و شنگولی بوده اما وقتی مادرش فوت میشه اون هم بهش شوک وارد میشه و اخلاکش تغییر می کنه.

حالا می تونم معنی خیلی از چیزهایی رو که تو این مدت برام نامفهوم بود بفهمم. مثلا معنی اون حرفی که اون روز آرشان سر میز صبحونه زد و از سر میز بلند شد. یا اون وقتی که گیسو گفت «این خانواده من نیستن.» یا حتی تغییر رفتار گیسو بعد یه مدت. حتما چون جای من رفته و مادر دار شده روحیه اش رو دوباره به دست آورده.

رفتم به استقبالشون. اول بابا اومد تو بعد هم خاطره جون. آهان اینم آرشان.

- سلام شازده دوما. چه خبرا؟

آرشان یه خنده ی خوشگل تحویلیم داد که تا ته حرف و مجلس و همه چی رو خوندم و بعد دستش رو آورد بالا تا انگشترش رو ببینم. دستام رو به هم زدم و گفتم:

- پس یه عروسی افتادیم. آخ جون.

بعد هم تند دست آرشان رو گرفتم و بردمش تو اتاقم تا برام مفصل تعریف کنه چه اتفاقی افتاد.

آرشان - می دونی چیه گیسو؟ تو دنیا یه روزی هست بعد امروز. اسمش فرداست. مطمئن باش تا فردا زنده می مونی خواهر من. کسی که فردا رو ازت نگرفته. ساعت دو و نیم من رو آوردی این جا برات چی تعریف کنم؟

من - هر اتفاقی که افتاده.

- مثلاً می خواستی چه اتفاقی بیفته. مثل بقیه مراسم ها بود دیگه.
- مگه میشه؟ حالا تو تعریف کن.
- خب رفتیم، حرف زدیم، برگشتیم. همین!
- آره همین. منم که گوش مخملی!
- نگو این رو گیسو. باشه خب با این که خسته ام اما میگم. راستی چه عجب تو حوصله داشتی حرفای من رو بشنوی.
- تا اومدم یه جواب دهن پر بهش بدم موبایلم زنگ خورد. این وقت شب کی هوس زنگ زدن کرده؟

- تا شماره رو دیدم فهمیدم کیه. با یه لبخند جمع و جور در حضور آرشان جواب دادم:
- الو سلام.
- شروین - به. سلام. چه طوری؟
- خوبم ممنون. تو خوبی؟
- حالا که پرسیدی خوب شدم. چه خبر؟
- هیچ. سلامتی.
- این رو که گفتم آرشان پرسید:
- کیه؟
- گفتم:
- یکی از بچه ها.
- بعد آرشان گفت:
- می خوای برم بیرون؟
- می خواستم بره ها. چون اون موقع راحت تر بودم. اما گفتم:
- نه بابا مگه تو غریبه ای؟ بشین.

- من - خب چه شده نصفه شبی به من زنگ زدی؟
- شروین - کجا نصفه شبه؟ تازه سر شبه. توی مهمونی یکی از بچه ها بودم، جات خالی بود گفتم بهت زنگ بزنم.
- حالا مثلا زنگ زدی جام پر شد؟
- پری! ضد حال نزن دیگه!
- خب حالا امرتون؟
- کی پیشته؟
- داداشم آرشان.
- خب پس. میگم پریا خیلی دوست دارم پیام خونه اتون رو ببینم. چه کنیم؟
- حالا که سرما خورده ام نمی تونم مهمون دعوت کنم. می ترسم مهمون سرما بخوره.
- ما سرما خوردگی رو به جون می خریم پریا خانوم. ولی خدایی خیلی کنجکاویم ببینم خونه اتون چه جوهریه؟
- داشتم فکر می کردم. یه نگاه به آرشان کردم. توی فکر بود. صورتم رو که گردوندم چشمم خورد به گیتار روی دیوار. آره خودشه!
- من - یافتم.
- شروین - چی رو؟
- ببین، (سخت بود که اسمش رو نیارم ولی بالاخره آرشان اون جا نشسته بود.) من یه گیتار دارم که گوشه ی اتاق داره خاک می خوره. تو هم که استعدادت تو موسیقی داره تو خونه اتون خاک می خوره.
- خب نکنه می خوای دستمال ببندم سرم و پیام بردگیری کنم؟
- دقیقا!
- یعنی به عنوان حامل پیام خونه اتون؟
- نه خیر. به عنوان مربی گیتار.
- آخ جون!

- جمع کن خودت رو. آدم هم این قدر بی جنبه!

- ولی پریا اگه ازت پرسیدن تو این رو از کجا می شناسی چه بگویم؟

- هوم، یه لحظه گوشی.

من - آرشان!

....

تو باغ نیست این برادر! با یه صدای بلندتر گفتم:

- آرشان!

آرشان - جان؟

- آرشان جون! این آدمی که پشت خطه مربی گیتاره! خیلی هم تو کارش وارده. (این رو خدایی می گفتم.) می خوام بگم بیاد برای آموزش گیتار. چه طوره؟

آرشان - مشکلی نیست. ولی خب باید با بابا صحبت کنه. این خانوم آموزشگاه ندارن؟

وای حالا چی بگم؟!

من - این خانوم! نه بابا آقاست. درضمن مربی سر خونه است.

آرشان - قابل اعتماد؟ اصلا از کجا می شناسیش؟

حالا این رو چی بگم! یهو از دهنم پرید:

- ارغوان معرفیش کرده.

می دونستم ارغوان مورد تایید خانواده است. تو این مدت فهمیده بودم که چه قدر قبولش دارن. واقعا هم دختر خوبی بود.

آرشان - خب بازم باید با بابا صحبت کنی و آقای...

فامیلی شروین چی بود؟ وای خدا! این قدر به اسم کوچیک صداسش کردم یادم نیست فامیلش چی بود؟

من - آقای... آقای...

صدای شروین از اون ور خط کمکم کرد:

- آقای کیایی.

آهان.

آرشان - شنیدم. آقای کیایی هم باید با بابا صحبت کنند.

من - باشه.

بعد گوشی رو برداشتم و گفتم:

- الو، آقای کیایی!

شروین - جان آقای کیایی. آقای کیایی گفتنت تو حلقم!

- برادرم میگن که باید با پدر یه جلسه حضوری ترتیب بدیم. شما باهاشون صحبت کنید. اگر تایید شد که جلسه آموزش رو شروع می کنیم.

- ای جان! لفظ قلم رو. چشم بانو. فقط کی خدمت برسیم؟

من - آرشان میگه کی پیام؟

- بابا فردا نمیره سر کار. بگو فردا ساعت شش.

- الو.

- خودم شنیدم بانو. پس شد فردا ساعت شش. خدمت می رسیم. با خانواده.

می دونست تو موقعیتی نیستی که جوابش رو بدم داشت مسخره می کرد.

من - به غیر از دو کلمه آخر بقیه اش رو درست گفتید. پس ما فردا منتظر تونیم.

شروین - باشه. منتظر من و خانواده باش.

آروم طوری که آرشان نشنوه گفتم:

- فردا که میای. برات دارم.

شروین - چه قدر خوب. بای تا فردا سرورم.

- خداحافظ.

آرشان - چه قدر خوب شد که مربی گرفتی. این گیتار کم کم داشت فاسد می شد.

من - آره واقعا. خب تعریف کن.

آرشان خودش رو جمع و جور کرد و درحالی که داشت ذوق مرگ می شد یه خلاصه از مجلس نامزدی رو برام گفت. بعد هم در حالی که داشت با حلقه اش بازی می کرد گفت:

- ایشا... تو مراسم عقد یا قبلش می بینیش.

من هم با یه لحن مسخره ای گفتم:

- ایشا... .

دیگه شروین بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ساعت نزدیک چهار بود که پلک هام سنگینی کرد و به خواب رفتم.

چشمام رو باز کردم. یه دونه از این مگس خنگ ها داشت بالای سرم پرواز می کرد. همه اش هم دور خودش می چرخید. اینم منگ می زنه!

از جام بلند شدم. وای ساعت یازدهه. چه قدر خوابیدم. تا می خواستم برم دست و روم رو بشورم تلفنم زنگ خورد.

من - الو؟

ارغوان - سلام گیسو. خوبی؟

- آری. تو چه طوری؟

- کیفیت کوکه ها! چه خبره؟

- هیچی. فقط قراره یه مربی بیاد خونه امون برای آموزش گیتار.

- خب این کجاش شادی آورده؟

- هیچ جاش. ولی یه جاش شوک آورده.

- کجاش؟

- همون جاش که من گفتم تو مربی رو معرفی کردی.

- من! کی؟!!

- وقت گل نی! فقط تو رو خدا ارغوان یه وقت سوتی ندی ها. اگه بابا یا آرشان یا هرکی پرسید هوام رو داشته باش. بگو خودت معرفی کردی. خب؟

- خب چرا گفتمی من بهت معرفی کردم؟

- چون جناب عالی مورد تایید خانواده ای.

گولش زدم!

ارغوان - باشه. میگم من گفتم. ولی بعدا مفصل برام تعریف کن ببینم چرا من رو گفتمی. اصلا این یارو کی هست؟

من - باشه. حالا اجازه میدی برم صبحونه بخورم؟

- صبحونه؟! الان؟! الان باید بری ناهار بخوری. این قدر حرف تو حرف آوردی یادم رفت برای چی زنگ زدم.

- خب بگو.

- اه یادم رفت.

- خب تا من صبحونه می خورم یادت میاد.

- آهان یادم اومد. زنگ زدم بگم منتظر باش فردا پیام دنبالت بریم انتخاب واحد. راستی تبریک میگم خانوم دکتر. دو سال عمومیمون تموم شد. داریم میریم دانشگاه عملی.

- من هم به تو تبریک میگم. باشه پس فردا صبح منتظرم.

- بای.

- بابای

ساعت یه ربع به شیشه. من و آرشان و بابا و خاطره تو سالن پذیرایی منتظر آقای کیایی یا به عبارتی شروین خودمون هستیم. از بابت شروین خیالم راحت. این قدر زبون بازه که مطمئنا بابا رو راضی می کنه. اما نمی دونم عکس العمل آرشان یا خاطره به وجود شروین توی خونه چیه.

درست راس ساعت شش درینگ درینگ آیفون تو فضا پخش شد. توران خانوم در رو برای شروین باز کرد و راهنمایش کرد بیاد تو. من کنار آرشان و در سالن نشسته بودم. دلم می خواست برم استقبالش اما نمی خواستم تابلو کنم. خلاصه همه با چشم های منتظرشون به در زل زده بودند.

اول توران خانوم وارد شد و بعد هم با یه بفرمایید شروین رو به داخل راهنمایی کرد. به ثانیه نکشید که شروین با یه دست گل سرخ خیلی قشنگ توی چهار چوب در ظاهر شد. مثل همیشه جذاب. می دونستم خودش بلده چه جور بیاد. از اون هفت خط ها بود. یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی پوشیده بود. بوی ادکلنش هم که پذیرایی رو برداشته بود. شیک و مرتب. یه لبخند رضایت مند رو لب هام خونه کرد که از چشم آرشان دور نمود. یه سقلمه به پهلوم زد و گفت:

- ایشونن مربیتون؟! این که خیلی جوونه.

باهمون لبخند یه چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد. بابا یه بفرمایید گفت و شروین رو روی مبل کناریش نشوند. البته شروین قبلش هم با آرشان و هم با پدر سلام کرده بود و دست داده بود ولی با من یه سلام و احوال پرسی معمولی داشت. طوری که خودم هم باورم شد که اصلا شروین رو نمی شناسم. خلاصه صحبت ها شروع شد.

بابا - خب آقای کیایی. درسته؟

شروین یه لبخند دلبری زد و گفت:

- بله، کاملا درسته.

بابا هم متقابلا یه لبخند زد و ادامه داد:

- خب ظاهرا شما رو دوست دخترم به ما معرفی کرده. ولی به ما نگفته که شما رو از کجا می شناسه.

برخلاف من که کاملا هول شده بودم شروین با طمانینه جواب داد:

- البته ما یکی از همسایه های ارغوان خانوم هستیم.

بابا - جدا؟ پس باید از قشر غنی جامعه باشید.

- بله. البته جسارت نشه به پای شما که نمی رسیم.

پدر لبخند خاصی زد و ادامه داد:

- پس چرا مربی گری می کنید؟

شروین - راستش من خودم دانشجوی معماری هستم. خدا بخواد سال دیگه هم درسم تموم میشه. اما خب از بچگی به خاطر علاقه به موسیقی هم پیانو یاد گرفتم و هم گیتار. به گفته اطرافیان هم کارم خوبه. به خاطر همین هم امروز در خدمتتون هستیم. در واقع برای کمک مالی

این کار رو نمی کنم چون خدا بخواد اون قدری پدر فراهم کرده که نیاز به کار کردن من نباشه. اما خب واسه دل خودم و علاقه امه.

این رو که گفت یه نگاهی بهم کرد که برای اولین بار از شروین خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

پدر - پس معماری می خونید؟ اتفاقا من توی شرکت به یه مشاور معمار نیاز دارم. فکر می کنم شما با این وجنات مناسب ترین فرد باشید. البته اگر خودتون قبول کنید.

شروین - البته، چی از این بهتر؟

- پس برای مصاحبه یه روزی رو تعیین می کنم و به گیسو میگم که بهتون اطلاع بده.

- ممنون میشم.

خاطره جون با یه لحن دلسوز و مادرانه گفت:

- خب دیگه یه مربی خوب و مورد قبول هم برای گیتار گیسو جون پیدا شد. ایشالله همیشه موفق باشه.

نمی دونم چرا اصلا حس بدی به خاطره نداشتم. با این که می دونستم مادرم نیست ولی مثل مادرم دوستش داشتم. خلاصه اون روز هم تموم شد و شروین رسماً به عنوان مربی من معرفی شد. قرار شد که از پس فردا برای تعلیم بیاد خونه امون.

خیلی خوشحال بودم از این که دیگه تنها نبودم و یکی رو داشتم که پیشم باشه. هرچند برای دو ساعت و اون هم یه روز در میون بود ولی لنگه کفشی بود که تو بیابون غنیمته. اگر شروین بفهمه بهش گفتم لنگه کفش!

ساعت هشت صبح بود. دم در منتظر بودم که ارغوان بیاد دنبالم. کم کم ماشینش از سر کوچه نمایان شد. سوار شدم و سلام و صبح بخیر گفتم. اون هم جوابم رو دوستانه داد و بدون هیچ حرفی تا خود دانشکده رسوندم. با هم وارد شدیم و بعد از کارهای لازم دوباره سوار ماشین شدیم ولی این دفعه از خود دانشگاه تا خود خونه امون رو یه سره غر زدیم.

من - حالا می خواست یه امضا کنه ها. ده بار با خودکار ژست گرفت. بیست بار رو به کاغذ عشوه اومد. اه این چه وضعشه؟

ارغوان - حالا این که خوب بود. دکتر جوادیان رو دیدی؟ می خواست یه واحد برامون رد کنه ها. ده بار سر تا پامون رو نگاه کرد. هزار بار اسمامون رو پرسید. دیگه گندش رو در آوردن اینا. - ایشم شد با این دانشکده. خوب شد درسمون توش تموم شد. حالا باید بریم ببینیم این دانشگاهه که باید تخصصی توش کار کنیم چه جوریه.

- آره. میگم نمی خوای تعریف کنی چی شد؟

- چی چی شد؟

- همین مربی که می خواست برای مصاحبه بیاد.

- آهان. اون که دیروز اومد. تایید هم شد. از فردا میاد واسه تدریس.

خلاصه ارغوان خودش رو کشت تا بفهمه مربی کیه. اما من اصلا جیک نزدم که نزدم. رسیدیم خونه و من بعد از تشکر و خداحافظی از ارغوان جدا شدم. ساعت یازده بود که بی حال و خسته وارد ساختمون شدم.

خاطره جون - سلام گیسو جون. خسته نباشی.

با یه لبخند کسل تشکر کردم.

خاطره جون - خب مادری پریا دوستت بالا منتظرته.

تا این رو گفت عین جت رفتم بالا و در اتاق رو باز کردم. گیسو (پریای فعلی) روی تخت نشسته بود. هنوز با دیدن کسی که شکل خودم بود شوکه می شدم. با صدای بلند سلام کردم. از جاش بلند شد و به سمتم اومد و سلام کرد.

من - چه خبر؟ بی معرفت دیگه نه خبری می گیری نه چیزی.

گیسو - ببخشید واقعا سرم شلوغ بود. حالا ببین واسه ات چی آوردم.

بعد دستش رو کرد تو کیفش و یه جعبه صورتی که با روبان بنفش بسته شده بود رو از توش درآورد. این جعبه رو از هرچیزی بهتر می شناختم. این جعبه ی کلکسیون ساعتی بود.

گیسو - می دونستم چه قدر دوستش داری. چند روز پیش که بله برون پرستو بود از موقعیت سوء استفاده کردم و این رو برداشتم.

بغلش کردم و تشکر کردم. بعد یهو یه چیزی یادم افتاد.

من - گفتمی بله برون کی بود؟

گیسو - پرستو دیگه، خواهرت.

- پس بله رو داد. مبارکش.

- آره حلقه رو هم دستش کردن.

یه لبخند زدم و دوباره تشکر کردم.

گیسو - پریا جون واقعا معذرت می خوام باید با بچه ها قبل از ساعت دو بریم یه جایی. الان هم که پیشت اومدم کلی شاهکار کردم و فرشته هم کلی از دستم عصبی شد.

در حالی که تا دم در همراهیش می کردم گفتم:

- یه جایی یعنی کجا؟

چشم های مضطرب و ناراحتش رو به من دوخت و گفت:

- مرکز ترک اعتیاد.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

من - واسه چی؟

گیسو - باید بریم ملاقات مریم. فعلا.

این رو گفت و رفت. من با شک به در بسته نگاه می کردم. یعنی مریم دختر مهربون و آروم شیرازی دانشگاه معتاد بود؟! آروم رو زمین افتادم. هضم این مسئله هم سخت بود هم دردناک. پس چرا شروین بهم چیزی نگفت؟ حتما نمی خواسته ناراحت بشم دیگه. این که میگن آدم نمی تونه به چشم خودش هم اعتماد کنه راسته ها!

«تق تق»

- بفرمایین.

اولین جلسه ای بود که شروین برای تدریس می اومد. به محض دیدنش که از داشت از در اتاق داخل می شد خواستم به طرفش برم و صمیمانه باهاش سلام و احوال پرسی کنم که با چشم و ابرو اشاره کرد یکی باهاش. بله این که آرشانه. نمونه بزرگ شده خرمگس معرکه. آرشان یه نگاه به اتاق من که کاملا تمیز و مرتب بود انداخت و بعد هم با اخم بیرون رفت. وا! اینم خله!

شروین خودش به سمتم اومد. باهام دست داد و صمیمانه احوال پرسی کرد.

من - چه طوری آقای کیایی؟

بعد هم با هم یه خنده ی بلندی کردیم که خونه رو گذاشتیم رو سرمون. شروین نشست رو صندلی رو به روی کامپیوتر و گفت:

- آقای کیایی که خوبه ولی انگار داداش تو اصلا خوب نیست.

من - چه طور؟

- همین که از در خونه اومدم تو من رو کشید کنار و گفت «آقای کیایی با خواهر من در حد یه مربی و شاگرد هستید نه بیشتر. از گل بالاتر هم بهش نمیگید.» باور کن داشت تهدیدم می کرد.

من با یه لبخند حرف های شروین رو گوش می دادم.

- خب این هم از مزایای داشتن داداش بزرگ تره دیگه. نمی ذاره هر کس و ناکسی (با دست بهش اشاره کردم) به آدم به چشم بد نگاه کنه.

شروین - باشه دیگه پریا خانوم. دارم برات. هر کس و ناکس؟ هان؟

- شوخی کردم به دل نگیری ها.

شروین با مسخره بازی گفت:

- به دل گرفتیم.

من - بی خود کردی.

بعد دوباره خندیدیم.

من - راستی از اون ور چه خبر؟

شروین - از کدوم ور؟

- از اون ور آب. اون ور منظورم دنیای پریاست دیگه.
- خب چی می خوای بدونی.
- اول از پوریا بگو، بعد کیارش.
- پوریا خوبه. توی خوابگاه خودشون مستقر شده. کیارش هم نمی دونم چش شده بود عین جن زده ها انتقالی گرفت رفت شهر خودشون.
- وا! چه چیزا، چه حرفا، آدم شاخ در میاره!
- من - خب راستی اون لافا چی بود دیروز واسه بابام می اومدی؟
- شروین - همه رو راست گفتم.
- برو. حتی اونی که گفتمی ارغوان همسایه اتونه؟
- آره.
- از کجا فهمیدی این ارغوان همون ارغوانه؟
- صبح همون روزی که می خواستم پیام این جا رفتم خونه اشون دیدن برادرش. ساعت یازده بود. خواهرش داشت با تلفن حرف می زد. از قضا گفت «چه طوری گیسو؟» همون جا فهمیدم این همون ارغوانیه که تو گفتمی من رو معرفی کرده. مگه چند تا گیسو و ارغوان باهم دوستن؟
- واقعا؟! چه جالب!
- تو چه خبر؟
- هیچی دارم واسه دانشکده آماده میشم.
- موفق باشی. برو گیتارت رو بیار تا شروع کنیم.
- چشم آقای کیایی.
- اون روز کار خاصی نکردیم فقط در حد کوک کردن و دست گرفتن گیتار و بعضی از اصطلاحات و نت ها بود. برای اولین جلسه بد نبود. کلی هم خندیدیم.

دل تو دلم نبود. خیلی سریع حاضر شده بودم و صبحونه نخورده سوار ماشین شدم و اومدم تو خیابون. می دونستم دانشگاهی که الان می خوام واردش بشم یه دانشگاه عملیه و باید هرچی

بلدم روی بیمارها پیاده کنم. ولی آخه من که هیچی بلد نیستم! اشکالی نداره. پس استاد رو گذاشتن واسه چی؟

اوه، این جا که جای پارک نیست. می خواستم بیچم تو کوچه ی کنار دانشگاه تا ماشین رو اون جا پارک کنم که یه دفعه... پوو!

اولین شوک امروز!

من - کجا بود حواست؟ من که بوق زدم.

یه پسر بلند قد و تقریبا هم سن خودم از ماشینش پیاده شد و گفت... نه هیچی نگفت. فقط عینک آفتابیش رو داد پایین. ایشم شد.

اون آقا - هر چه قدر خسارتش بشه تقدیم می کنم ولی فکر نکنم نیازی به کروکی باشه.

من - شما این جووری فکر می کنی اما من فکر می کنم ماشین تصادفی با ده برابر خسارت هم دیگه برای من ماشین نمیشه.

- توقع ندارید که عوضش براتون یه ماشین صفر بخرم؟

- نه خیر، لازم نیست. شما خسارت رو بدید، بعد تشریفتون رو ببرید.

اون هم دستش رو کرد تو جیبش و یه چک روز داد دستم. نه خوشم اومد!

من - ممنون. البته وظیفه اتون بود که بدید.

خلاصه با یه ماشین درب و داغون و یه احوال داغون تر وارد دانشکده شدم. ارغوان داخل راهرو کنار ستون منتظرم ایستاده بود. تا من رو دید اخماش رو وا کرد و گفت:

- سلام. معلوم هست تو کجایی دختر؟

این قدر بدم میاد یکی هی میگه دختر.

منم با مسخرگی گفتم:

- جات خالی بود دختر. تصادف کردم.

ارغوان - با کی؟ خودت که چیزیت نشد؟

- نمی شناختم. نه بابا. از تو هم سالم ترم.

- خب خانوم دکتر بریم روپوشامون رو بپوشیم؟

من با یه ذوق خاصی قبول کردم.

از پنجره رخت کن بیرون رو تماشا می کردم و منتظر تموم شدن آرایش ارغوان بودم. برگ های رنگین خیابون رو فرش کرده بودن. عابرا سر حال از روی برگ ها رد می شدن و از صدای خش خش برگ ها لذت می بردن. چه صبح قشنگیه! البته اگه اون تصادف رو حذف کنیم. پنجره را کمی باز می کنم و بوی پاییز رو به عمق وجودم می کشم.

چند کوچه اون طرف تر بچه ها با کیف و کفش نو و با یه ذوق خوابیده در چشماشون به سمت مدرسه حرکت می کنن. واقعا خدا تو این فصل چی گذاشته که این قدر شور و شوق داره؟ با این که دیگه مدرسه نمیروم اما هنوزم وقتی اسم ماه مهر میاد یاد مدرسه می افتم و ناخودآگاه شوق و ذوق می کنم. صدای زنگ مدرسه تو گوشم می پیچه. چشمام رو می بندم و فقط به این آوای پر خاطره گوش میدم. صدای ارغوان خلوتم رو به هم می زنه.

- خوب رفتی تو حس ها! بیا بریم کار من تموم شد.

نگاه بدی بهش کردم که خودم هم دلیلش رو نفهمیدم. همیشه با همه دعوا داشتیم. با ارغوان به سمت سالن رفتیم و وارد اتاق اطفال شدیم. مثل این که اولین ترممون تو بخش اطفال بود. هر یک از دانشجوها که معلوم بود تازه واردن یه گوشه ای رو گرفته بودن. من و ارغوان هم به سمت یکی از یونیت ها (صندلی دندون پزشکی) رفتیم و ایستادیم. سکوت بدی تو سالن می تاخت. چند تا از دانشجوهای سال بالایی کنار میز استاد ایستاده بودن و با هم پچ پچ می کردن.

خوشا به حال آرشان که چهار سال از من بزرگ تره و درسش رو تموم کرد. حالا نمی شد بعد از این درس ها من جام با گیسو عوض می شد؟ آخه من که هیچی حالیم نیست. اگر بهم می گفت بیا مقررات معماری رو بگو عین بلبل می گفتم. اما من رو چه به دندون پزشکی.

چند دقیقه بعد استاد وارد شد و یه نگاه به سالن انداخت. من سرم پایین بود تا این که احساس کردم استاد داره نگاهم می کنه. سرم رو که بلند کردم... شوک دوم امروز!

نه! این جا دیگه نه! آخه چرا حضورت هی این رمان من رو به گند می کشه؟! بله. بازم دو چشم آبی متلاطم که داشت با شیطنتش من رو درست قورت می داد. قیافه اش که کاملاً جدی بود. یه تیپ توپ هم درخور دخترای دانشگاه زده بود که شده بود یه تیکه مکش مرگ ما! بوی ادکلنش هم که نود تر از شروین تو فضا آکنده بود و آدم رو بی هوش می کرد! من نمی دونم اینا این عطرا رو از کجا میارن؟ البته من هم دست کمی نداشتم هیچ، از اون هم تیکه تر شده بودم. از همون اول که

اومدم تو محوطه دانشگاه سنگینی خیلی از نگاه ها رو حس می کردم. واسه همین هم سر به زیر شده بودم.

این چرا این قدر زود استاد شد؟ لامصب چه قدر اکتیوه! صدای ماهان تو فضا پخش شد:

- می تونید بشینید. هرکس کنار یه یونیت بشینه.

ما هم عمل کردیم. بعد از این که استاد با بچه ها تک تک آشنا شد نوبت رسید به من و ارغوان که ته سالن کز کرده بودیم. یک دلشوره ای گرفته بودم. تو اون موقع یادم رفته بود فامیل جدیدم چیه. نوبت من شده بود. سریع یه نگاه به کارت دانشجوییم که رو جیب روپوش سفیدم بود انداختم.

من - گیسو... خرسند.

کلا من با فامیل ها لج بودم. ماهان خیلی جدی نگاهش رو از من گرفت و اظهار خوشبختی کرد از آشناییمون. خودش هم کیفش رو گذاشت رو میز و روپوشش رو که روی چوب لباسی بود پوشید. ماشاا... به هیکل. ای کاش دمبل های بابا بزرگم رو آورده بودم. منم که گذاشتن فقط این و اون رو مسخره کنم!

خلاصه بعد از یه ماه به طور اتفاقی و شوک آوری ماهان رو دیدم. اون هم به عنوان استاد دانشگاه. پس باید حالا حالاها تحملش کنم. خدایا خودت درد دادی، صبر هم بده!

یه نگاه به اطراف کردم. اینم شوک سوم!، این که همون پسره اس که با من تصادف کرد. پررو چه لبخندی هم می زنه!

فصل ششم

شروین - سلام.

من - سلام. چه خبر؟

- ببخشید خانوم ولی اول میگن خوبی، بعد می پرسن چه خبر.

- تو که سر و مر و گنده ای. گفتم چیزی رو که می دونی لازم نیست پرسی. حالا بگو چه خبر؟

- سلامتی. هیچی. مگه می خواستی چی بشه؟ الان هم سریع گیتارت رو بیار باهات کار کنم.

- چته شیرین خانوم؟ دمعی.

وقتی به شروین می گفتمی شیرین این قدر حرص می خورد. قرمز قرمز می شد. شروین با صدای بلندی گفت:

- پریا! چند بار گفتم نگو شیرین؟

هیچ وقت شروین سرم داد نمی زد. از دستش یه ذره که نه، خیلی دلخور شدم.

من - امروز حالت خوب نیست. برو جلسه ی بعدی جبرانی می داریم.

بعد هم بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.

شروین - پریا!

با صدای شروین به اتاق برگشتم.

- بله. چیزی شده؟

شروین - دلخور شدی ببخشید دیگه. غلط کردم. اخمات رو وا کن.

ولی من هنوز با اخم نگاهش می کردم. دستم رو گرفت و روی مبل نشوندم و گفت:

- جون من، جون شیرین خانوم بخند دیگه. غلط کردم. چیز خوردم. تو رو خدا. حالم که خوب نیست تو دیگه بدترش نکن.

اخمات رو وا کردم ولی هنوز سر سنگین بودم.

من - چی شده؟

شروین - هیچی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- چی شده شروین؟ من که یه روز، دو روز نیست تو رو می شناسم. یه چی شده.

شروین - تو اول بگو ببخشیدی پریا.

- به جان خودم ببخشیدم.

- جون خودت رو قسم نخور.

- خب. حاضرم بشنوم.

- راستش... چیز شده... چیز...

- جون بکن. تو با من این قدر غریبه بودی و من نمی دونستم؟ چت شده شروین؟
- تو کجات غریبه است؟ خودتم می دونی با تو از شراره راحت ترم. راستش دیروز عقد شراره بود. دیگه خواهرم پیشم نیست. رفت خونه ی خودشون.
- من یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:
- واقعا؟ خب به سلامتی. چرا تو ناراحتی؟ باید خوشحال باشی.
- شروین - تو که از همه بهتر می دونی. من و شراره همه ی کارامون با هم بود. بیرون رفتن هامون، خرید هامون، ماشین هامون...
- شروین جان ناشکری نکن. تو باز هم اجازه ی دیدن خواهرت رو داری. اما من چی؟ هم خواهر هم برادرم رو از دست دادم. اون هم سر هیچ و پوچ. پیشمن اما نمی تونم بینمشون.
- هر دو سکوت کردیم و تو فکر فرو رفتیم. واقعا چه دنیای عجیبیه!
- روی مبل نشسته بودم. هیچ کی خونه نبود. حتی توران خانوم. گویا رفته بودن برای دیدن نامزد آرشان. من هم که برگ چغندر! یه قسمت دیگه از خاطرات گیسو مونده بود. نوشته شده درست یه سال بعدش ولی درست در همون تاریخ.
- ۱۳۹۰/۱۰/۱۰»
- بازم تولدم رسید اما مامان پیشم نبود. آرشان بود؛ خاطره بود؛ بابا هم تقریبا بود. اما اونی که من می خواستم نبود. اونی که به وجودش احتیاج داشتم نبود.
- مهر پارسال وارد دانشگاه شدم. عوض این که گوشم نصیحت های مادرانه بشنوه آرشان نصیحتم می کرد. مامان نبود تا بینه دخترش همون رشته ای که می خواست قبول شده. دندان پزشکی.
- دیگه خانوم دکتر میشه. بالاخره که میام اون دنیا پیشت. خدایا! هر وقت اومدم پیش تو و مامان، هم از تو شکایت دارم هم از مامان.
- امروز وقتی شمع های روی کیکم رو فوت می کردم آرزو کردم یه بار دیگه مامان داشته باشم. فقط یه بار. بعد خدا هرکاری خواست باهام بکنه. اصلا من رو با خودش ببره. اما یه بار دیگه مامان پیشم باشه. آمین.
- ۹۰/۱۰/۱۰
- گیسو»

دیگه چیزی نوشته بود. بقیه دفتر خالی بود. اما خدایی چه دل پاکی داشته که خدا سریع دعاش رو برآورده کرد و بهش یه مامان داد. رو مبل یه غلت زدم و به سقف خیره شدم.

حالا داشتیم یه چیزهایی حس می کردم. اما دیر بود. من مامان داشتیم و قدرش رو نمی دونستیم. خواهر داشتیم و قدرنشناس بودم. یه پدر و برادر خوب داشتیم و ناشکری می کردم. حالا گیسو همه چیزهایی که نداشت رو به دست آورد و من چیزهایی رو که داشتیم از دست دادم. یعنی من توی این بازی باختیم؟ آخه چرا؟ یعنی دل گیسو پاک تر از دل من بود؟

تو همین فکرها بودم که آلام گوشی زنگ خورد. ساعت چهار و نیم بود و من کلاس داشتیم. اون هم با کی؟ با جناب از خود راضی، ماهان ماندگار. چه فامیلی هم داره. بهش نمی خوره اصلا. بلند شدم و با یه تیپ مامان اما ساده رفتم دانشگاه.

یه ساعت بعد

کنار یونیتیم ایستاده بودم و منتظر بودم تا فک بیمارم که یه دختر بچه کوچولو بود سر بشه. باهاش حرف می زدم تا سرگرم بشه.

دختر بچه - خانوم شما دکتر خیلی خوبی میشین.

من - چه طور؟

- آخه خیلی مهربونید.

صدای پوزخند آروم ماهان که کنارم ایستاده بود رو به وضوح شنیدم.

ماهان - مهربون؟! حتما اشتباه کردی عمو جون. این خانوم اصلا هم مهربون نیست.

دختر بچه - چرا شما این رو میگی؟

من - خاله شما به حرف های این آقا توجه نکن. چرت و پرت میگه.

ها ها.

ماهان - می دونی عمو جون چرا این رو میگی؟ چون من اون رو بوسیدم اما اون من رو نبوسید.

من - خاله جون! آدم مگر باید هر کسی رو ببوسه؟

دختر بچه - نه هرکسی رو. ولی آقای دکتر خیلی مهربونه. ببوسش خاله.

ماهان - دیدی گیسو خانوم. میگن حرف راست رو از بچه بشنو.

بعد گونه اش رو آورد جلو و گفت:

- بیوس دیگه.

من - برو کنار استاد. این جا محیطش کاریه. زشته یه وقت کسی می بینه. مثلا شما استادی.

ماهان - خب ببین. اگر من استادم که میگم بیوس وگرنه نمره ترمت رو نمیدم.

من - مگه دست توئه شازده؟

ماهان - آری. پس بیوس مرا بانو.

یه جو خجالت یا ملاحظه خدا به این اعطا نکرده بود!

ماهان - تا سه می شمردم. یک، دو، سه.

آروم لبام رو گذاشتم رو گونه اش ولی سریع برشون داشتم. ترسیدم کسی ببینه.

ماهان - این جورى نمره ات رو نصفه میدم. باید کامل بیوسی.

من - ماهان خان تو رو خدا. بذار بعدا.

- آهان یعنی بعدا می بوسی؟

- حالا تو برو. تابلو نکن.

- پس من رفتم. به امید بعدا.

- باشه.

دختر بچه - خاله بعدا حتما بیوسش.

من - چشم. امر دیگه ای باشه پرنسس؟

بعد دستم رو کردم تا حلق بچه تا دیگه نتونه حرف بزنه. هه.

وای ساعت هشته ولی چه زود هوا تاریک شد. ماشینم هم که شازده زد داغون کرد. تاکسی هم که

نیست. خراب بشه تهرون. امشب مثل این که همه چی دست به دست هم داده من پیاده برم،

چون ارغوان هم نیومده. صدای بوق یه فراری مشکی ترسوندم. وای... این کیه دیگه؟!

راننده فراری - خانوم پیر بالا سرتق بازی در نیار.

من -

- خانوم خوشگله بیا بالا. می خواهم بریم ولویی. (مخفف ول گردیه.)

ولویی که تیکه کلامه شروینه! یه نگاه به داخل انداختم که شروین گفت:

- اگر پسندیدی سوار شو.

سوار شدن من تو ماشین همانا و خشمگین شدن ماهان هم همانا.

من - چی شد اومدی دنبالم؟

شروین - به دو دلیل. نامبر وان، جهت از دل درآوردن به خاطر داد اون روز. نامبر تو، جهت ولویی.

- پس دیگه شراره رفته من شدم جایگزین ولویی های تو. هان؟

- بله پستتون تعویض شد.

- فقط تو رو خدا شروین از این پارتی های سر سام آور نبری من رو ها.

- می خوام بریم کجا؟

- پارک جمشیدیه.

- ما هم که شدیم تاکسی خطی بین خونه شما و جمشیدیه. خودم می برمت یه جای خوب.

- باشه. بریم.

یه ساعت بعد

وای خدا کل تهران زیر پامونه. چه خوشگله. چراغ ها چه ریز و خوشگلن.

من - وای ممنون شروین. تا حالا این جا نیومده بودم.

شروین - قابلی نداشت. حالا من رو به خاطر اون غلطم بخشیدی؟

- همون دیشب بخشیدم.

- بشینیم یه دست ورق بازی کنیم؟

خوشم می اومد ورق هاش همیشه تو جیبش بود. نشستیم رو سنگ ها و از اون بالا پامون رو

آویزون کردیم.

شروین - هفت کثیف بازی کنیم؟

حالا می دونست من از این بازی بدم می اومد ها ولی بازم... لا اله الا ا... .

شروین - حرص بخور. آخ که حرص خوردنت رو چه قدر دوست دارم.

من - حکم بازی کنیم.

- چشم.

خودش هم حاکم شد بی شعور. یه ترفندی داشت که خودت حاکم می شدی ولی من بلد نبودم.

شروین ولی هرچی ترفند و تاکتیک بود فوت آب بود. دو دست رو خودش برد.

من - برگه ها رو بده من خودم بر بزنم. (اصطلاح بازی است به معنای قاطی کردن پاسورها.)

شروین - بیا برو روشن فوت کن و ورد بخون شاید برنده شدی.

- بلند میشم میرم ها.

- غلط کردم بابا، بشین. بیا اینم پاسورا.

هم من هم شروین عاشق بازی ورق بودیم. هر وقت می گفت بازی این شروین پاسورا رو از

جیبش در می آورد. چه قدر بنیامین بیچاره از دست ما حرص می خورد. همیشه می گفت این بازی

حرومه. نمی دونم از الانش که خبر ندارم. شاید رییس ارشاد اسلامی شده!

بازی که تموم شد و متاسفانه شروین برد، با هم رفتیم یه بستنی فروشی توپ. دو تا بستنی رو دو

نفری زدیم تو گوشش! همه ی کسایی که خنده های من و شروین رو می دیدن ناخودآگاه لبخند

می زدند. وقتی می خواستیم حساب کنیم چه قشقرقی به پا شد! همه می خواستن بستنی های ما

رو حساب کنم اما مگه فروشنده می داشت! من و شروین هم اون وسط زدیم به چاک. ولی خیلی

خوش گذشت. خیلی از شروین تشکر کردم که گفت:

- تازه قسمت اصلی برنامه مونده. من زنگ زدم به ارغوان خانوم گفتم زنگ بزنه خونه اتون بگه

شب رو پیش ارغوان می مونی. البته الکی. در واقع شما شب رو یه جای دیگه می مونی.

من - کجا؟ شروین جای بدی نباشه.

- اگر بد بود دو سال توش زندگی نمی کردی. همه چیز هم هماهنگ شده.

من که دوهزاری ام نیفتاده بود تا خود مقصد ساکت شدم و فکر کردم. اما وقتی شروین جلوی در خوابگاه معماری نگه داشت جیغ بلندی زدم و پریدم و ماچش کردم و تشکر هم کردم. اون هم یه لبخند مردونه تحویلیم داد. شروین در حین این که خیلی باهام صمیمی بود اما خیلی یه دنده و لج باز و البته مغرور و خودخواه بود. الان هم یه لبخندی زده بود که مونالیزا جلوش لنگ می انداخت. این پسرا چه موجوداتین!

من رو تا در ساختمون خوابگاه همراهی کرد و بعد با یه شب به خیر ازم جدا شد. با یه دلشوره خاصی به سمت واحد آخر به راه افتادم. انگار همه ی پله ها پر از خاطره بودند. وقتی رسیدم با تعجب دیدم گیسوی واقعی و پریسا و فرشته و افسانه دم در منتظرن. با یه لبخند کله گنده رفتم سمتشون و با استفاده از اسمشون سلام و احوال پرسى کردم. می دونستم تعجب کردن ولی خب من چه کنم؟

گیسو - بیا تو عزیزم. فکر کن خونه ی خودتونه.

پریسا - شام که نخوردی؟ یه قورمه سبزی پختم که انگشتات رو بخوری.

وای نه! قورمه سبزی نه! حالا چه جوری از زیر خوردنش در برم؟

افسانه - عزیزم غریبگی نکن. بیا بشین رو میل.

فرشته هم برامون شربت آورد.

فرشته - بچه ها به نظرتون گیسو جون و پریا خودمون یه شباهت هایی ندارن؟

وای نکنه لو بریم!

پریسا - نه فری. این کجا و اون کجا؟

فرشته - از نظر چهره نه. از لحاظ رفتاری و اخلاقی.

افسانه - بالاخره ما دوسال با این عتیقه زندگی کردیم شباهت هاش رو با آدم های دیگه می فهمیم. راست میگه فری. شما خیلی حرکاتتون مثل پریاست. مثل همین زل زدنتون.

هه. می دونستم افسانه خیلی رکه ولی دیگه با مهمون؟!

من - ها؟ آها، ببخشید.

باورم نمی شد توی خوابگاه خودم با دوست های خودم این قدر معذب باشم.

من - ببخشید ولی من از گیسو، نه از پریا جون شنیده بودم شما پنج نفرید.

فرشته - آره عزیزم. ولی مریم نفر پنجم برایش مشکلی پیش اومده که موقتا پیشمون نمی تونه باشه.

- ایشا... زودتر مشکلتون رفع شه.

پریسا - بفرمایین این هم قورمه سبزی من. این پریا که سرش به سنگ خورده قورمه سبزی می خوره شما هم بیا یه بار امتحان کن، ببینم چیزی از انگشتات باقی می مونه یا نه.

من یه لبخند زدم. دلم نیومد دستش رو رد کنم. می شد یه جوری قورمه سبزی رو تحمل کرد. تا آخر غذا همه اش عق می زدم. آخه من لب نمی زدم به این غذا. عق.

من - ببخشید باید برم.

پریسا یه ذره از دستم دلخور شد. اول فکر کرد که غذاش بد شده اما وقتی بهش گفتم حال خودم بده، گرچه تردید کرد اما اروم شد.

اون شب شب خیلی خوبی بود. بعد مدت ها در کنار بچه های خوابگاه بودن صفای دیگه ای داشت. گرچه به عنوان یه غریبه بودم اما باز هم خوب که نه عالی بود. شروین قربون دستت یه شب هم خونه خودمون رزرو کنی دیگه همه چی ردیفه!

صبح فردا بدو بدو از بچه ها خداحافظی کردم و زنگ زدم تا آژانس بیاد. درست بود که دیگه پریا نبودم اما هنوز هم دیر می رسیدم به دانشگاه. حدود پنج دقیقه تاخیر داشتیم. اما خیالم راحت بود که ماهان چیزی بهم نمیگه. با سر خوشی توام با اضطراب به سمت در بخش اطفال رفتم و بعد یکی دو تا تق تق استاد اجازه ورود داد. بله، همه اومدن جز من.

یه نگاه به ماهان انداختم. با یه اخم غلیظی بهم نگاه می کرد. وا! اصلا باورم نشد این ماهان، همون ماهان شوخ و صمیمی خودمونه. صدای ماهان تو سالن پیچید و من رو سر جام میخکوب کرد:

- علیک سلام خانوم خرسند. می دونید چند دقیقه از وقت کلاس گذشته خانوم محترم؟

بی شعور خوشی های دیشب رو از دماغم درآورد. تنها چیزی که حوصله اش رو نداشتیم کلاس ماهان بود که خدا خودش بهم بهونه داد. با یه اعتماد به نفس مامان و غرور خاصی گفتم:

- از وقت کلاس گذشته که گذشته استاد. بالاخره ما هم آدمیم، خدا نیستیم که هیچ وقت اشتباه نکنیم یا برامون مشکلی پیش نیاد. من هم به خاطر تصادفم منتظر تاکسی بودم که دیر شد. اگر قصد دعوا دارید راننده تاکسی مورد خوبیه.

ماندگار یه نگاه بد بهم انداخت و بدون توجه به من درسش رو ادامه داد و من هم رفتم کنار یونیت نشستم. ارغوان هم یونیت جلویی رو گرفته بود و کوروش (همونی که باهاش تصادف کرده بودم.) یونیت عقبی. یه سلام آروم به ارغوان گفتم که برگشت و گفت:

- سلام و زهرمار! دیشب کجا بودی تو؟ هان؟ چرا من الکی باید می گفتم خونه ی مایی؟ چند وقته مشکوک شدی ها. معلوم نیست با این شروین چه سر و سری داری.

من - هو، ترمز کن. بسه دیگه تخته گاز رفتی. پیاده شو با هم بریم خانوم. اولاً من دیشب رفته بودم خوابگاه یکی از دوستانم به اسم پریا. ثانیاً تو که آقای کیایی رو باید از من بهتر بشناسی. مثلاً همسایه اتونه. باید بدونی که اهل این حرفا نیست.

- واقعا دیشب خوابگاه دوستت بودی؟ چرا؟

- محض ارا. دلم تنگولیده بود براش.

- بسه دیگه الان ماندگار حال من هم می گیره اول صبحی.

البته ما این ها رو خیلی آروم پچ پچ می کردیم اما باز هم از نگاه ماندگار دور نموند. مریض ها یکی یکی وارد شدند. این دفعه مریض من یه پسر بچه تقریباً پنج ساله تپل و مپل بود. شروع کردم به بررسی. آخه خدا من از دندان پزشکی چی حالیمه؟ یه وقت دیدی تو دهن این طفلک به جای کشیدن بهترین معماری سال رو انجام دادما.

اکثر دندان ها شیری بود. خب؟ بابا من نمی دونم باید چی کار کنم. پرونده رو یه بار نگاه کردم. با یه سری از اصطلاحات آشنا بودم. دندان شش پسر بچه یه ذره پوسیدگی داشت. فقط همین؟

یه نگاه به اطرافم کردم. استاد که نبود. هر کسی هم مشغول کار خودش بود. اول رفتم سراغ ارغوان که گفت کارش حساسه و نمی تونه بیاد. حالا انگار داره اتم می شکافه. دیگه هیچ کی رو نمی شناختم که یهو کوروش اومد جلو و کنار یونیتم ایستاد. با لحن ملایمی به پسر بچه گفت دهانش رو باز کنه. اون هم انجام داد.

کوروش - خانوم خورسندا! شما باید دندان شش رو بکشید وگرنه ضمن این که پوسیدگی عمیق تر میشه ممکنه به ریشه برسه و باعث عصب کشی بشه و برای بچه های کوچیک این کار مشکله. البته این تشخیص من بود. باز هم هرچی خودتون صلاح می بینید.

یه لبخند زدم و تشکر کردم و گفتم:

- اتفاقاً خودم هم یه همچین نظری داشتم اما یه کم تردید کردم. باز ممنون.

صدای ماندگار از پشت سر غافلگیرمون کرد:

- خانوم خرسند علاوه بر این که دیر میاید کار مریض هم که به تعویق انداختید خانوم. حواس سایر دانشجوها رو هم پرت کردید. حالا خودتون رو بذارید جای من. باید باهاتون چی کار کنم؟ البته این جمله ها رو درحالی می گفت که فقط من و کوروش می شنیدیم. من سرم پایین بود. دلیل این کارهای ماهان رو درک نمی کردم. نمی تونستم هضم کنم اون ماهان خاکی و سر زنده حالا این قدر خشک و مغرور شده باشه. قبل از این که من جوابی بدم کوروش شروع کرد به توجیه کردن ماندگار.

- استاد من معذرت می خوام. اگر قراره کسی تنبیه بشه فکر می کنم من باشم چون اولاً به خاطر بی توجهی من بود که دیروز با خانوم خرسند تصادف کردم و ایشون امروز دیر رسیدن و الان هم مقصر من بودم که در حین کار با خانوم خرسند هم کلام شدم. وگرنه ایشون ساکت بودند و با من صحبت نکردند.

دستت درد نکنه. به این میگن هم کلاسی خوب. یه زیر چشمی نگاهی به ماهان یا ماندگار انداختم. وای خدا عین لبو شده بود. اخمش هم غلیظ تر کرده بود. چشم های آبییش از عصبانیت برق می زد و مثل یه دریا طوفانی بود. و البته از همیشه جذاب تر و گیرا تر.

خلاصه اون روز تا آخر وقتی که کلاس داشتیم ماندگار این قدر باهام کل انداخت و این قدر اعصابم رو به هم ریخت که می خواستم وسط کلاس بلند شم برم بیرون. چرا این این جوری شد؟!

با ارغوان جلوی در دانشگاه ایستاده بودیم تا به قول ارغوان یکی بیاد جمعمون کنه. هوا یه خرده سرد بود. بالاخره هوای پاییزی بود دیگه. اما نمی دونم چرا با وجود این هوا من تا این حد اخم کرده بودم. شاید به خاطر این که تا حالا هیچ کس جرات نداشت با من این طوری حرف بزنه. اصولاً من توی دانشگاه و خارج از خونه یه آدم عصبی، خشک، مغرور و در کل فوق العاده جدی و سرد بودم. اما تو محیط های دوستانه نقل مجلس بودم و شوخ و سرزنده. حالا یه الف بچه اومده برای من هارت و پورت می کنه. بی فرهنگ تو که جنبه استادی نداشتی کی بهت گفت بیای درس بدی؟

ارغوان یه نیشگون ازم گرفت که با اخم بدی نگاهش کردم. اون هم با یه لحن مظلوم گفت:

- خب آخه اقا کوروش نیم ساعته داره بوق می زنه و تعارف می کنه سوار شیم.

من - برو بگو خیلی ممنون ما نمیایم.

- پس می خواهی لنگِ ظهر با چی بری خونه؟ بابا این که خودش زده ماشینت رو درب و داغون کرده خودش هم جورش رو می کشه دیگه.

- نه.

- خر نشو بیا بریم.

انگار که دوباره پریا شده باشم و یه دنده و لجباز تقریبا فریاد زدم:

- وقتی میگم نه یعنی نه.

بعد هم با قدم های بلند رفتم به طرف ماشین کوروش و بعد از تشکر بهش گفتم که اگر می خواد لطف کنه این ارغوان رو برسونه خونه اشون. اون هم همین کار رو کرد و ارغوان که تو رو درباوسی مونده بود قبول کرد که بره. من هم شروع کردم به پیاده روی و فکر کردن که یهو موبایلم زنگید.

- الو؟

شروین - سلام. خوبی؟

- آره ممنون.

- ولی انگار خوب نیستی ها. دیشب بهت خوش نگذشت؟

- اتفاقا خیلی عالی بود. دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم. غرض از مزاحمت اینه که من نمی تونم این هفته برای تدریس پیام خونه اتون.

- چرا؟ چیزی شده؟

- بله یه عروسی دعوتیم.

- عروسی کی؟

- عروسی دوست صمیمی من.

دوست صمیمی؟! یعنی بنیامین؟!

من - با کی؟

شروین - با دوست صمیمی شما.

دوست من؟! فرشته؟! وای خدا!

من - واقعا؟ مبارکشون باشه.

شروین - اگر می خواهی به عنوان همراه من باهام بیا. بالاخره یه روزی هر دوتاشون از دوستات بودن.

- نه ممنون شروین جان. حالم زیاد خوب نیست. گیسو میره؟

- اتفاقا اون هم گفت حالم خوب نیست نیام. مثل این که قلبش دوباره درد گرفته.

- خب پس تو حتما به فرشته و بنیامین بگو که پریا سلام رسوند و هزار بار تبریک گفت ولی حالش خوب نبود نتونست بیاد.

- حالا اون قلبش درد می کنه تو چرا نمیای؟

- چرا همه این روزا هوس عروسی کردن؟ آرشان، شراره، پرستو، حالا هم که اینا!

- سوالم رو با سوال جواب نده عزیزم. چی شده؟

- هیچی بابا. درس ها یه ذره سنگینه من هم که هیچی حالیم نیست.

- فقط همین؟

- اوهوم.

- خب پس. فعلا.

- خداحافظ.

دستام رو گذاشتم تو جیبم و دوباره راه افتادم.

دو روز از از اون ماجرا می گذره و من به طور عجیبی از این رو به اون رو شدم. شده بودم یه آدم مغرور و کله شق که حرف هیچکی تو مخش نمی رفت. شده بودم یه آدم بی احساس و اخمو. یه گیسوی متفکر و درس خون. بارها کتاب های دندان پزشکی رو از این ور به اون ور می خوندم. ساعت ها تو اتاق مطالعه می نشستم و برای ناهار هم بیرون نمی اومدم. می خواستم ثابت کنم اگر بخوام می تونم.

تا این که عصر روز جمعه یه احساس دلنگی خاصی وجودم رو گرفت. دلم برای پوریا تنگ شده بود. من و پوریا با هم اختلاف زیادی نداشتیم و راحت حرف هم دیگر رو می فهمیدیم. خیلی دوست داشتم برم بینمش و براش قضیه رو تعریف کنم اما مطمئنا باور نمی کرد. لباس هام رو پوشیدم و با ماشین آرشان به سمت دانشگاهی که پوریا قبول شده بود رفتم. می دونستم جمعه ها دانشکده تعطیله اما یه چیزی بهم می گفت که امتحانش ضرر نداره.

به خودم اومدم و دیدم که جلوی در دانشگاه پوریا پارک کردم و از تو ماشین به پیاده رو زل زدم. هیچ کس نبود. این قسمت از شهر همیشه خلوت بود. حالا چه برسه به این که جمعه هم بود. اما یهو یه سری از دانشجوها ریختن تو پیاده رو. خوب که دقت کردم دیدم پوریا هم بینشون هست. وای خدا چه قدر تو این چند ماه تغییر کرده. چه قدر بزرگ شده. الهی قربونت برم! با چشم دنبالش می کردم که دیدم با یه سریع از دوستاش سوار یه ماشینی شدن و هر لحظه دورتر شدن. خدایا خودت حفظش کن! بعد هم آروم سرم رو گذاشتم رو فرمون و اشک ریختم.

فصل هفتم

رفتم توی پاساژ و یه جعبه کادویی بزرگ صورتی خریدم. و البته دو تا عروسک خرس دختر و پسر. تو دست هر کدوم هم یه سکه بهار آزادی گذاشتم و بعد هم داخل جعبه رو پر از گلبرگ های قرمز کردم. شروین بهم گفته بود امروز مراسم عقد بنیامین و فرشته اس. هنوز ماشین آرشان زیر پام بود. باهمون ماشین رفتم و بسته رو دادم به یه پیک موتوری. البته به علاوه آدرس.

«امیدوارم خوشبخت بشن.» این جمله رو در حالی زمزمه می کردم که سویچ رو به آرشان تحویل دادم و بدو رفتم تو اتاقم و در رو بستم. خدایا داری با من چی کار می کنی؟ مگه من چی کار کردم که داری این جووری ازم تاوان می گیری؟ چرا من رو از دیدن و حرف زدن با تنها برادرم محروم کردی؟ چرا حتی بهم اجازه نمیدی تو شادی دو تا از بهترین دوستام شریک باشم؟ چرا؟ خب حتما یه دلیلی داره دیگه. حتما یه حکمتی داره که داری این جووری می کنی باهام. ولی کدوم حکمت؟ می خوای تا کجا توی این دریای سردرگمی غرق بشم؟ تا کجا پیش برم؟ تا کدوم ناکجا آباد؟

شبه بود و نیمه شعبان. دستام رو بلند کردم و داد زدم:

- دلم تنگ شده. آره پریای دل سنگ هم دلش واسه خونه اشون تنگ میشه؛ واسه شهرشون، واسه خانواده اش، واسه اتاقش. حتی واسه خدای پریا هم دلم تنگ شده. آخه اون خدا مهربون بود و کمکم می کرد. پس چرا این جووری شدم؟ این همه بشر. چرا دست گذاشتی رو من؟

در اتاق باز شد. سراسیمه برگشتم به سمت در باز شده. با تعجب به شروین زل زده بودم. اون که الان باید تو مراسم عقد باشه! آرشان هم پشت سرش بود و تو چهار چوب در ایستاده بود. شروین نفس نفس می زد. من با یه حالت نگران نگاهش کردم و گفتم:

- چی شده؟ واسه فرشته اینا اتفاقی افتاده؟

شروین - نه.

چند بار نفس زد و ادامه داد:

- فرشته سر جاش نشسته داره بله میگه. اما شراره...

من - شراره چی؟

آرشان - این جا چه خبره؟ این آدم کین؟

شروین - شراره داره طلاق می گیره.

من - چی؟! اون که چند روز پیش ازدواج کرد!

آرشان - شراره کیه؟

من تقریبا داد زدم:

- عمه ام!

شروین - آرشان خان! شراره خواهر منه و دوست گیسو خانوم.

من - خب حالا کجاست؟ من باید چی کار کنم؟

شروین - اون رو هوا حرف تو رو می بره؟

انگار شروین هم فراموش کرده بود که من دیگه پریا نیستم.

من - چرا یهو این جووری شد؟ مامان و بابات می دونن؟

شروین - اونا کی هستن که بدونن؟

انگار درد خودم رو می گفت. مامان و بابای من هم اکثرا نبودند. ناراحت بودم به خاطر شراره؛ به خاطر تقدیرش.

شروین - کجایی گیسو؟ بیا بریم دیگه. اون الان تو ماشینه. می خواست برسونمش محضر طلاق که قبلش آوردمش این جا.

با گفتن عجله کن از پله ها رفت پایین. هنوز لباس هام رو در نیاورده بودم. با همون سر و وضع رفتم پایین و آرشان رو مات و مبهوت تو اتاقم جا گذاشتم. سریع رفتم تو ماشین شروین و بلند داد زدم:

- راه بیفت.

یکی نبود من رو آرام کنه! حالا باید شراره رو هم تسکین می دادم!

من - شراره جان آرام باش.

آروم پشتش رو می مالیدم که دستم رو پس زد.

شروین - کجا برم؟

من با عصبانیت - سر قبرم.

شراره - تو کی هستی؟

من - من مشاور خانوادگی پریا اینام.

- اومدی چی کار کنی؟ دردم رو ببینی و بهم بخندی؟

- گریه نکن شراره جان. بدون هق هق باهام حرف بزن.

شروین کنار قبرستون توقف کرد. حال و حوصله نداشتیم و کسل پیاده شدم و روی یکی از نیمکت ها نشستیم. شروین هم پیشم نشست.

- چرا گفתי پیام این جا؟

من - شراره رو نگاه کنی می فهمی.

شراره با همون بدن ظریف و صورت تو دل برو و قشنگش نشست رو خاک های سر گورستان و داد می زد.

من - آوردمش این جا تخلیه بشه.

با این که نمی دونستم چه خبره اما قصد داشتیم مثل همیشه پریا امدادگر باشیم. گرچه پریا نباشیم. شروین چشماش رو بسته بود اما مطمئنا هنوز هم از شنیدن داد هایی که شراره می زد عذاب می کشید.

من - یارو چه جور آدمیه؟

شروین - همه چی تمومه.

با یه نگاه بی تفاوت و یخی شراره رو نگاه کردم و داد زدم:

- پس این چه مرگشه؟

شروین با تعجب نگاهمون می کرد. انگار روی سن تئاتر بودیم و بایستی یه نمایشنامه مسخره رو بازی می کردیم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت شراره. دستش رو گرفتم و کشون کشون از رو خاکا آوردمش روی نیمکت. جیغ می زد و می خواست دستش رو ازم جدا کنه اما من اعتنا نمی کردم.

شروین - چی کار می کنی پریا؟! ولش کن!

حالم خوب نبود. اون هم حالش خوب نبود هی پریا پریا می کرد. شراره رو نشوندم و با لحن خواهرانه ای گفتم:

- چی شده عزیزم؟ چرا زار می زنی؟ می دونی چند سالته؟ اینا رو می بینی این جا کپه اشون رو گذاشتن و واسه همیشه تو قبر خوابیدن؟ از بچه ی نوزاد توشون پیدا میشه تا آدمی که سن نوح رو داشته. همه آخر سر اومدن تو همین قبرستون لم دادن.

خودم از لحن صحبتیم بدم می اومد اما هم من هم شراره نیاز به تلنگر داشتیم.

- آخر عاقبت همه امون اینه. همین خاک. همین قبرها. یه قبرستون از جنس همین قبرستونا. چرا داری گریه می کنی عزیز من؟ این چشمای خوشگلت رو چرا رو به زندگی بازتر نمی کنی؟ اگر این پرده ی اشک رو کنار بزنی نور زندگی چشمت رو پر می کنه. ما برای چی به دنیا اومدیم؟ واسه این که عذاب بکشیم، گریه کنیم، آخر سر هم بیایم این جا بخواییم؟ نه عزیزم. ما به دنیا اومدیم تا زندگی کنیم، بخندیم. پس چرا گریه می کنی؟ اگر مشکل داری بدون گریه و استوار بگو. نذار حق هق هات نشون بده که ضعیفی. اروم باش. حالا بهم بگو مشکلت چیه خواهر خوشگلیم؟

شراره اشکاش رو پاک کرد. به یکی از قبرها نگاه کرد و شروع کرد به صحبت:

- اشکان رو از دو سال پیش می شناختم. اون موقع پیش دانشگاهی بودم و برای اولین بار با شروین می رفتم مهمونی. مامان و بابا که بی خیال ما شده بودن. ما هم بی خیال دنیا شدیم. تو اولین مهمونی اشکان رو دیدم. اولش ازش بدم می اومد ولی کم کم خودش رو تو دلم نشوند. مثل بقیه نبود. تو مهمونی ها دست به سیگار هم نمی زد. به هیچ دختری نگاه نمی کرد. با دوست های خودش می اومد تو مهمونی و می رفت. چند بار همون جا دیدمش. خلاصه اش کنم دو سال مثل دو تا دوست با هم بودیم. تا چند وقت پیش که ازدواج کردیم. بعد عروسی فهمیدم که فقط رفتارش نبود که آقامنشانه بود؛ اخلاقش، نگاهش، همه چیزش در حد یه آقا بود. اما...

اومد دوباره گریه کنه که بغضش رو خورد.

شراره - اما اون می خواد من رو طلاق بده. میگه من لایق تو نیستم. تو اگر با من باشی حروم میشی. اولش نفهمیدم اما یه خرده که گذشت بهم گفت که بعد ازدواج فهمیده که سرطان داره.

دلم براش سوخت. حالا باید چی می گفتم؟

من - واقعا دوستش داری؟

شراره - خالصانه.

- پس اگر یه روزی هم اومد و توی یکی از همین قبرها خوابید هم دوستش داری؟

- اون موقع هم دوستش دارم. همیشه دوستش دارم.

- مطمئنی از روی ترحم نیست؟

- مطمئنم.

- باشه. پس همه چی حله که! چرا بی خودی گریه می کردی؟

شراره و شروین با تعجب - حله؟! چی جوری!؟

من - این جورى که شما زنگ می زنید به همسر شراره جون و هر چی اون این جا گفت رو بهش میگوید. تمام گریه هاش رو، کلمه هاش رو و در کل همه چی رو. ایشا... که آقا اشکان هم با این روحیه ای که قراره شراره جون بهش بده زودتر سلامت میشه.

شراره - به همین سادگی؟ اون قبول نمی کنه.

من - اگر بدونه که با جدایی بیشتر از بودن با یه آدم سرطانی عذاب می بری، حتما قبول می کنه.

شراره پرید و بغلم کرد.

- فکر نمی کردم این قدر ساده باشه. ممنون. خیلی ممنون.

من - من که کاری نکردم. فقط من رو زودتر برسونید خونه و خودتون هم کاراتون رو بکنید.

شروین - چشم.

ارغوان - گیسو پاشو برو بوفه یه ساندویچ برام بگیر. به خدا ضعف کردم.

من - مگه خودت چلاقی؟

- نه به جان تو حسش نیست.

- اتفاقا من هم حس پا شدن ندارم. بعد اون هم کتاب خوندن تو کتابخونه حال ندارم انگشتم رو

تکون بدم.

- جون من. پاشو دیگه لوس نشو.

- من خر نمیشم خانوم.

- د پاشو الان کلاسمون شروع میشه!

- پا نمیشم.

- جون عزیزت پاشو گیسو. حال ندارم.

خب جون عزیزم! راستی عزیز من کیه؟ مامانم؟ برادرام؟ پرستو؟ شروین؟ شاید هم مالک اون دو

تا چشم آبی؟ نه هر کی باشه اون نمی تونه باشه. شاید هم... این شاید های بی خود چیه هی من

دارم بهشون فکر می کنم؟!

ارغوان - میری گیسو؟

من - پول بده میرم.

- مهمون تو دیگه.

- خیلی رو داری!

بلند شدم و مانتوم رو تکوندم و به طرف بوفه راه افتادم که ارغوان داد زد:

- هو کجا؟

من - دارم میرم بوفه دیگه.

- در داخلی رو بستن باید بری از پنجره پشت ساختمون خرید کنی.

راه افتادم به سمت پشت ساختمون. اه چه قدر طولانیه! رسیدم به بوفه. این که بسته اس. بترکی ارغوان! من زیر لب زمزمه می کردم و فحش های خوشگل خوشگل نثار ارغوان می کردم و سر به زیر جلو می رفتم که یهو خوردم به یه چی. حالا چی رو خدا عالمه! سرم رو بلند کردم که دیدم با مغز خوردم به درخت. اما این تازه اول ماجرا بود. همون جوری زیر سایه درخت از درد سرم و دست های زخمی ناله می کردم که یه پرنده بی ادب مقنعه ام رو کثیف کرد. ای بی فرهنگ! پرنده ها هم به نوعی آلودگی ایجاد می کنن تو این تهران! حالا من با این سر و وضع برم پیش ارغوان نمیگه از جنگ اومدی یا از جنگل آمازون!؟

به درخت تکیه دادم و خیره شدم به دیوار های حیاط. این دیوار های پشت ساختمون حسابی کوتاه بودن. شیطون می گفت بیرم برم و کلاسم رو بیچونم ها ولی خب شیطون حرف بی خود زیاد می زد. اما یهو گولم زد و من هم رفتم بالای دیوار که یهو تعادل رو از دست دادم و عقب عقب داشتم پخش زمین می شدم. الان حتما یا چلاق میشم، یا بازم چلاق میشم. اما یهو بین زمین و هوا افتادم تو یه جای گرم و نرم. این قدر ترسیده بودم که داشتم اشهدم رو می خوندم. گفتم لابد عزرائیله. صورتم رو که برگردوندم دیدم بله، این هم کم از عزرائیل نداره.

من - اه - من - من راستش - خب...

استاد ماندگار - هیش، این قدر وراجی نکن.

این چرا این قدر محکم من رو گرفته؟! بابا دیگه من رو نجات دادی بذارم پایین.

من - ببخشید استاد. خیلی ممنون از این که من رو نجات دادین. میشه بذارینم زمین؟ آخه خیلی کثیف شدم می ترسم شما هم کثیف شید.

ماندگار - کثیف شدن می ارزه به...

خورد حرفش رو. د بگو ببینم چه مرگته!

من - به چی استاد؟

ماندگار - به بغل کردنت.

وای! چی می گفت این؟ یهو یه چیزی تو دلم آتیش گرفت. بعد سر خورد افتاد پایین. تمام دلم ریخت. سرخ شدم؟ نه بابا فکر نکنم تا این حد دیگه خجالتی باشم. آخه من یه بار هم موقع رقص

تو بغل ماهان بودم. ولی این قدر داغ نشده بودم. البته زود به خودم اومدم. بی شعور فکر کرده بود که چی؟

من - ببخشید استاد این جا دانشگا...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت:

- مگه نگفتم ساکت؟ دو دقیقه عین بچه های خوب بذار بدون کلام حسست کنم.

حسست کنم چیه دیگه؟! آخه آدم چه قدر پررو و بی ملاحظه؟! فامیل کم نبود می خواد این جا هم آبروم رو ببره. دوباره برگشتم و تو چشمماش نگاه کردم. آبی شیطونی بود. این رنگ منحصر به فرد فقط مال ماهان خودم بود. ماهان خودم دیگه کیه؟! امروز چه شیر تو شیره از صبح! شنبه امون این جورى باشه وای به حال آخر هفته امون.

چشمام رو بستم تا با چشمماش دیوونه ام نکنه. اما گرمای دستاش که دورم قلاب شده بود رو چی کار می کردم؟ اون بوی روح نواز عطرش رو کجای دلم می داشتتم؟ بینیم رو کیپ کردم و سعی کردم گرمای دستاش رو که از روی مانتو زیاد مشخص نبود نادیده بگیرم که انگار فهمید و کنار گوشم گفت:

- حالا نوبته تسویه حسابه فینگیلی من.

این چه الفاظیه آخه؟ حالا که همه چی رو نادیده گرفته بودم گرمای نفس هاش دیوونه ام می کرد. این دیگه قابل کنترل نبود. من با یه صدای خاصی گفتم:

- استاد! لباسام خیلی کثیفه. دستا و زانو هام هم زخمیه. میشه برم داخل ساختمون؟ شما هم الان کلاستون دیر میشه ها.

ماهان - نگران کلاس من نباش. ولی دستات رو زخم کردی؟

- بله. ببخشید.

این ببخشید برای چی بود دیگه؟ نونم نبود؛ آبم نبود؛ ببخشید گفتنم چی بود؟

ماهان آروم گذاشتم زمین و گفت:

- بیا اتاقم.

خواستم از دستش در برم که دستم رو محکم گرفت و بین چشمای اون همه دانشجویی که توی سالن و حیاط بودن من رو برد تو اتاقش. وای حالا از فردا همه پشت سرمون حرف در میارن!

ماهان - تو مریض؟ چرا خودت رو زخم کردی دختر؟ دستات که زخمش جدی نیست اما پیشونیت رو چرا زخم کردی؟

من - پیشونیم؟!

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و سوزش رو تو تمام سرم حس کردم. مقنعه ام هم کثیف بود.

من - استاد! مقنعه ام هم کثیفه هم خونی. میشه یه فکری به حال اون کنید؟

ماهان - من از کجا برات مقنعه بیارم که خدا رو خوش بیاد آخه؟

- آهان. ارغوان یه مقنعه خریده بود. موبایلت رو بده ماهان می خوام بهش زنگ بزنم.

وای! محکم دستم رو گذاشتم رو دهنم. بهش گفتم ماهان! غرور و اون همه لجبازیم رو توی این چند جلسه ای که خرخونی کرده بودم تو یه لحظه فراموش کردم. چرا این جوری شد؟ یهو در باز شد. ارغوان بود. احتمالاً گوش ایستاده بود.

ارغوان - شرمنده استاد. ولی من مقنعه رو آوردم.

ماهان - ماشا... امدادهای غیبی این روزا همه جا هستن!

ارغوان بدون توجه به ماهان مقنعه رو از تو کیفش درآورد و داد بهم و رفت. وا!

ماهان - یالا مقنعه ات رو درآر تا پیشونیت رو پانسما کنم.

من - اوم، راستش استاد بهتره من برم.

- چه قدر لجبازی گیسو! داری از درد می میری! می خوامی کجا بری؟

راست می گفت داشتم از درد می مردم. هم سرم هم دستام سوزش داشت و کل بدنم هم کوفته بود.

ماهان - یالا!

من با اکراه و لجبازی مقنعه رو درآوردم. اما نه کامل که خودش با دستش آروم زد و مقنعه افتاد. سرم رو باندپیچی کرد. مثل این که چند تا زخم سطحی بود. اول رفت سمت بتادین و ریختش رو زخمم. ایشم شد! یه سوزش بدی داشت. نمی خواستم جیغ بکشم اما محکم دستم رو مشت کرده بودم و فشار می دادم.

ماهان - تموم شد. حالا اون مقنعه رو بده به من.

مقنعه ای که ارغوان آورده بود رو می گفت. دادم بهش.

ماهان - خب، پشت به من بشین.

روی مبل بودیم. پشت بهش نشستیم و قبلش هم یه بیخشید گفتم. ماهان آروم کلیپس روی موهام رو درآورد. موهام باز شد. می خواستم برگردم که گفت:

- تکون نخور.

موهام بدجوری به هم ریخته بود. دستاش رو کرد تو موهام. یه حس خاصی داشتم. هم بد بود هم خوب. نمی تونستم این حسم رو هضم کنم. چند دقیقه بعد گفت:

- اینم تموم شد.

یه آینه هم داد دستم که با دیدن خودم توش شوکه شدم. موهام رو اون قدر ماهرانه با همون کلیپس بسته بود که انگار آرایشگر این کار رو کرده بود. مبهوت مونده بودم تو آینه که گفت:

- خوشت نیومده؟

من - چرا. ولی خیلی تعجب آورده. شما درست کردن مو...

ماهان یه خنده ی کوچولویی کرد و مقنعه رو داد دستم. من هم با سرعت پوشیدمش. باند زخمم جلوی پیشینونیم رو گرفته بود و مقنعه رو خوب نگه نمی داشت. همون موقع ماهان به یکی زنگ زد:

- الو، جناب شاه مرادی!

شاه مرادی که رییس دانشگاه بود! می خواد چی کار کنه!؟

- با عرض شرمندگی آقا، یه مشکلی پیش اومده باید سریع برم بیرون از دانشکده. اتفاقا همین الان هم یه کلاس دارم که نمی تونم برم.

کجا می خواد بره یعنی؟ با شناختی که از شاه مرادی پیدا کرده بودم و این که چه قدر ماهان رو دوست داره می دونستم با سر قبول کرده.

- خیلی ممنون جناب. لطف کردید.

بعد تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت:

- بریم.

من - کجا استاد؟

- این قدر به من نگو استاد. من اسم دارم. الان هم می خوام ببرمتون خونه.

- یعنی فقط به خاطر یه خونه بردن من نرفتیید سر کلاس؟ این جووری که بده. من زنگ می زنم یکی از آشناها یا آرشان بیاد دنبالم.

- مثلاً کی؟ شروین؟

با شنیدن اسم شروین خشکم زد. این شروین رو از کجا می شناخت؟

من - شما شروین رو از کجا می شناسید؟

ماهان - دیگه دیگه. شاید یه روزی فهمیدی.

وا چرا امروز این قدر اتفاقات عجیب و غریب می افته؟! خدایا خوب اون بالا نشستی و بازی خوردن من رو نگاه می کنی ها! خلاصه با ماهان از دانشکده خارج شدیم. بار اول بود سوار ماشینش می شدم. از این ماشین خارجی ها بود که اسمش رو بلد نبودم. راه افتادیم.

ماهان - میری خونه؟

من - راستش امروز قرار بود برم ماشین رو از تعمیرگاه بگیرم. اگر میشه اول برید اون جا.

- تو که حالا حالت برای رانندگی خوب نیست. تو آدرس تعمیرگاه رو بده با قبض تحویل ماشین؛ فردا ماشین صحیح و سالم جلوی در خونه اتونه.

من دیگه طاقتم طاق شده بود. این چرا این قدر تناقض داشت تو رفتارش؟! یا اون قدر سرد یا این قدر صمیمی و مهربون! چشمام رو ریز کردم و مودیانه نگاهش کردم:

- ماهان تو چرا این جووری می کنی؟ دارم دیوونه میشم از کارات.

بدون توجه به من رانندگی می کرد. می دونست از بی اعتنایی بدم میاد. داد زدم:

- ماهان!

قهقهه بلندی زد. دیوونه بود دیگه. دیوونه که شاخ و دم نداره.

من - چرا می خندی؟ کم داری؟

ماهان - چرا حرص می خوری عزیزم؟ ریلکس باش.

دیدم می خواد اعصابم رو ریز ریز کنه دیگه تا برسیم خونه لام تا کام حرفی نزدیم. صم و بکم و بدون تشکر از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه. توران خانوم با دیدنم یه دونه زد تو سرش و خاطره جون هم دوید به طرفم.

خاطره - چی شده گیسو؟ با خودت چی کار کردی؟

بدون توجه رفتم تو اتاقم و رو تخت ولو شدم که در زدن.

من - بفرمایین.

فکر کردم توران خانوم یا خاطره است اما هر دو گزینه نادرست بود و آرشان بود. اومد تو و بدون این که به من نگاه کنه در رو بست و نشست رو صندلی. ولی وقتی سرش رو آورد بالا کارت هایی که تو دستش بود افتاد رو زمین.

آرشان - گیسو! چی شده؟

من - چیزی نیست بابا.

- چرا اتفاقا خیلی چیزه. چی شده؟

- داشتم تو حیاط ساختمون راه می رفتم. تو فکر بودم خوردم تو درخت.

- بلند شو حاضر شیم بریم درمانگاه. ممکنه بخیه بخواد.

- نیام. اون کارت ها چیه تو دستت؟

- اونا مهم نیست. من میرم تو حاضر شو.

- حاضر نمیشم. بگو اونا چیه؟

- بیا بریم تو ماشین میگم.

به خاطر فضولیم بلند شدم و با همون لباس ها رفتم درمانگاه. اما آرشان بی شعور تو راه هیچی جز غر غر نگفت. در کمال بدبختی زخم عمیق شده بود و نیاز به یه بخیه توپ داشت. نشسته بودم و زیر دست دکتر زجر می کشیدم. هر نخی رو که رد می کرد مور مور می شدم. موقع برگشتن این قدر اصرار کردم که آرشان گفت:

- کارت عروسیمه بابا. می خواستم یه چند تا بدم بهت هرکی رو خواستی دعوت کنی.

من - واقعا؟ (پریدم و بوسیدمش). مبارکه. زودتر اون کارت ها رو بده یه عالمه آدمه تو ذهنم.

- واقعا؟ یه وقت یه ایل دعوت نکنی بیان خراب شن رو سرمون.

- نه بابا، یه سری از بچه های خودمونی که می شناسیشون.

- باشه.

دستش رو برد تو کنش و چند تا کارت داد بهم.

من - چه خوشگلن کارتات.

آرشان - سلیقه پرستو خانومه دیگه.

- پرستو خانوم؟!!

سریع کارت رو باز کردم و... نه پرستو بهراد. وای نه!

با چشم های گشاد و صورت گر گرفته نگاهش کردم.

- خدایی آرشان؟! با پرستو؟!!

آرشان - مگه می شناسیش؟

- مگه میشه نشناسم.

- از کجا؟

- از - راستش - خب - آهان. اون دختر پریا بود که چند بار اومد دیدنم. اون اسمش پریاست.

خواهر پرستو. من هم این پرستو خانوم رو دیدم. حالا بیشتر میگم مبارکت باشه.

شب که شد گیسو زنگ زد و متعجب گفت:

- فهمیدی چه خبره؟

گفتم:

- آره.

خیلی ما باحال بودیم دیگه. خواهر این و برادر اون. اون وقت همه برعکس فکر می کنن! عروسی

این دو گل نوشکفته چه شود! چه قدر دلم واسه مامان اینا تنگه. تو عروسی حتما می بینمشون.

پس این پسری بوده که پرستو راضی به قبولش شده.

اون شب رو در کمال ناباوری و هیجان گرفتم تخت خوابیدم تا خود صبح. صبح که می خواستم کارت ها رو بنویسم یه نگاه به اسم عروس و داماد انداختم و زدم زیر خنده. فکر کن خواهر و برادرم با هم عروسی کنن! هه هه!

نگاهم افتاد رو دست خط کسی که اسم عروس و داماد رو نوشته بود. چه دست خط آشنایی. خدایا دست خط کی بود؟ انگار مربوط به دوران پریا بودنم می شد. ولی یادم نمی اومد. یکی از کارت ها رو به اسم ارغوان نوشتم. یکی رو برای شروین و شراره. می خواستم واسه کوروش هم بنویسم ولی ننوشتم. بچه های خوابگاه قرار بود از طرف پریا یا گیسو دعوت بشن! پس دیگه واسه ی کی بنویسم؟ سرخر کمتر، زندگی بهتر. مهمون می خوام چه کنم؟! کارت ها رو دادم به آرشان و پرسیدم:

- این دست خط کیه که اسم تو و پرستو رو نوشته تو کارت ها؟

آرشان کارت ها رو گرفت و گفت:

- همونی که امروز صبح ماشینت رو از تعمیرگاه آورد.

ماشینم رو؟! ماهان؟! پس چرا دست خطش برام آشنا بود؟! منم این روزها توهم می زنم. گیج از اتاق آرشان اومدم بیرون.

روزها مثل برق و باد گذشت. بهترین لباس، رزرو بهترین آرایشگاه، قشنگ ترین و مناسب ترین هدیه واسه خواهر و برادرم، خلاصه و خلاصه. توی این مدت هم بخیه هام رو درآوردم و هم آموزش گیتارم رو تموم کردم.

از دانشگاه هم غافل نبودم. تو اون مدت همه رو من و ماهان زوم بودن ولی من و اون از بس باهم لج کردیم و صدای هم رو درآوردیم شک همه برطرف شد. هه هه. شده بودم بهترین شاگرد بخش اطفال. امتحان های آخر ترم رو دادیم. با نمره بالایی قبول شدم که فکر می کردم همه اش به خاطر ماهانه. چون اگر لجبازی من با اون نبود من اصلا قصد نگاه کردن به کتاب ها رو هم نداشتم. اما خب من اصلا نمی تونستم برم جلو و تشکر کنم. بی شعور همیشه برداشتت اشتباه بود.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی باغ. عروسی مختلط بود و توی باغ. اولین میزی که برام بلند شدن شروین و شراره به اتفاق اشکان شوهرش و بنیامین و فرشته بودن. با همه سلام و احوال پرسی کردم و یه ذره هم شوخی تا اون جمع خشکشون جون بگیره.

میز بعدی رو اراذل خوابگاه پر کرده بودن. دونه دونه بغلشون کردم. مریم حالش خوب شده بود و این از اون خبرهایی بود که آدم رو در حد چی خوشحال می کرد. نشستم پیششون و یه ذره گپ زدیم.

میز بعدی در کمال تعجب ارغوان و کوروش. سر خود این پسر رو کشیده بود دنبال خودش! خلاصه هر دقیقه یه میز بلند می شد و می نشست. مهمون ها مونده بودن من کیم که همه برام بلند میشن. کنار نازی و اقوام خودم البته نه واقعی نشسته بودم که شروین اومد و با یه ببخشید من رو کشید بیرون از اون جمع بی خود و یه جورایی نجاتم داد. داشتیم تو باغ قدم می زدیم.

شروین - چه خوشگل شدی امشب!

من - خودت هم خیلی شیک کردی. برادر و خواهر منن ها!

- خدایی دارم میگم. امشب خیلی جلب توجه کردی. همه چشماشون بهتته. مخصوصا این که همه ی میزها برات بلند شدن.

- بذار این قدر نگاه کنن بترکن!

یه نگاه کردم به اطراف. راست می گفت. انگار همه چشم بودن و ما رو دید می زدن. باحسرت به من و شروین که کنار هم و شونه به شونه قدم می زدیم، نگاه می کردن.

یه نگاه هم به خودم انداختم. کفش ها اکیلی شیک و پاشنه هفت سانتی. آرایشگر موهای جلو و کنار های صورتم رو ریخته بود کنار صورتم و بقیه رو برام بالا بسته بود. تمام موهام هم اکیلی بود. گوشواره های بلندی هم تو گوشم بود. آرایشم هم بیشتر اکیلی بود. سایه صورتی اکیلی، رژ و رژ گونه براق، چشمای میشیم هم انگار رنگشون شده بود قهوه ای روشن. تو این مدت متوجه شده بودم رنگشون هی عوض میشه. گاهی سبز، گاهی خاکستری، حالا هم که عسلی که به آرایش موها و صورتم بیشتر می اومد. لباسم هم یه کت و دامن خوشگل و خوش دوخت به رنگ مشکی اکیلی و یه کراوات خوشگل. ماه بودم. اونم ماه شب چهارده. شروین هم کت و شلوار طوسی پوشیده بود و باز هم از اون عطر ها زده بود. تیکه ای شده بود با اون موهاش.

من - راستی شروین!

شروین - جان؟

- کسی رو به اسم ماهان ماندگار می شناسی؟

چشماش برق زد. با یه لبخند گفت:

- چه طور؟ آره می شناسم.

وا!

من - چه جوری آشنا شدید؟

شروین - دیگه دیگه. اگر خودش می خواست بهت می گفت.

- داشتیم شروین؟

- راستی گیتارت رو که گفتم آوردی؟

مثلا حرف رو عوض کرد.

من - آره. راستی واسه چی می خواستیش؟

شروین - می فهمی خانوم خوشگله.

همون موقع بود که عروس و داماد اومدن. از خوشحالی نزدیک بود اشک بریزم. من ساقدوش عروس شده بودم. البته اول گیسو بود ولی قبول نکرد و من ساقدوش شدم. ماهان هم ساقدوش آرشان بود. اول یه تبریک خوشگل به هردوشون تقدیم کردم و بعد رفتم دنباله لباس پرستو رو گرفتم. پرستو واقعا دختر خوشگلی بود. الان هم که مثل عروسک ها شده بود. اسپند دود می کردن. خاطره جون و مامان واقعی ام هم یه گوشه داشتن بهترین منظره عمرشون رو نگاه می کردن.

با دیدن پوریا و بابا گل از گلم شکفت. اما از دور نگاهشون می کردم. نمی شد برم جلو بغلشون کنم که! رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به محل نشستن این دو گل نوشکفته. تا اونا نشستن من بلند داد زدم:

- آهنگ پرستو امیر تلو.

ارکست می زد و می خوند و همه شادی می کردن. من و گیسو رفتیم وسط و مجلس رو ترکوندیم. همه نگاهمون می کردن. همه فکر می کردن عروسی برادر من و خواهر اونه. در حالی که بی خود فکر می کردن و کاملا برعکس بود. آهنگ که تموم شد من و گیسو رفتیم و کنار میل عروس و داماد نشستیم تا خستگی مون در بره. شروین توی بلندگو اعلام کرد:

- لیدیز و جنتلمن! به مناسبت رسیدن این دو کلاغ عاشق به هم و البته شکفتن این دو علف نوشکفته؛ ساقدوش عروس و دوماذ با همکاری خواهر عروس قراره براتون یه کنسرت پخش کنند محشر. و تقدیمش می کنن به خواهر و برادرشون.

از کنار می کروفون که کنار رفت بهش گفتم:

- کنسرت چی؟

شروین - اون آهنگ بود که خیلی خوشت می اومد از ش. قراره هم گیتار بزنی هم بخونی. ماهان هم همین طور. گیسو هم همین طور. البته اون ویولون می زنه.

- من استرس دارم نمی تونم.

- تو و استرس؟! لطفا مرا خر فرض نکنید. بیا اینم گیتارت. میرم به ارکست بگم بزنه.

ارکست که آهنگ رو شروع کرد فهمیدم چیه. آهنگ پرواز گروه آرین بود. گیتار رو دستم گرفتم و رو دسته مبل کنار آرشان نشستیم. گیسو هم کنارم روی صندلی نشست و ماهان هم یه ذره اون ور تر ایستاد پشت یه میکروفون دیگه. گیتارش رو دستش گرفت. بابا این جا همه موسیقی دانن!

آهنگ شروع شد. من و ماهان همراهی می کردیم و تو میکروفون می خوندم. اول من شروع کردم:

- گفتمی می خوام رو ابرا همدم ستاره ها شم

تو تک سوار عاشق، من پری قصه ها شم.

این جاش رو ماهان می خوند:

- گفتم به جای شعر و قصه های بچگونه

با هم بیا بسازیم زندگی رو عاشقونه.

انگار واقعا داشتیم با هم کل می انداختیم. خیلی عادی می خوندم و الحق صدای جفتمون قشنگ بود. یه جورى جمله ها رو می گفتیم و به هم نگاه می کردیم که انگار واقعا حرف دلمونه. با هم شروع کردیم به همخونی:

- ما دو بال پرواز مرغ عشقیم

پر می گیریم تا اوج آسمون ها

جای حسرت تو قلب ما دو تا نیست

نمی مونییم با غصه تک و تنها

دو کبوتر، وقتی که دل بهم می بازن

عاشقونه، با هم می سازن آشیونه

بیا ما هم، مٹ کبوترا بسازیم

زندگی رو، ساده و پاک و بی بهونه

یه بار دیگه هم خوندیم و بعد تعظیم کوتاهی کردیم و با تشویق مهمونا رو به رو شدیم که تا یه ربع فقط دست می زدن! عروس و داماد هم گرم و صمیمی از مون تشکر کردن.

دیگه هوا تاریک شده بود و نوبت رقص اصلی. من و گیسو رفتیم وسط و ارکست یه آهنگ خوشگل برامون گذاشت و چند دقیقه بعد درحالی که همه نگاهمون می کردن ماهان و شروین و ارغوان و کوروش هم بهمون اضافه شدن. چند دقیقه دیرتر بنیامین و فرشته. وای خدا! چه شب قشنگیه! ممنون خدایا!

پریا و شروین و من و ماهان و ارغوان و کوروش و اون دو تا زوج هم با هم. رقص من و ماهان و پریا و شروین با هم هماهنگ بود و وسط می رقصیدیم و اون چهار تا دورمون رو گرفته بودن. آهنگ ریتم تندی داشت و من تند تند تو دستای ماهان جا به جا می شدم. حرکات ماهان و شروین مثل هم بود. انگار از قبل تمرین شده بود. با حرکت صورتم موهام هم تکون می خورد و عطر افشانی می کردم. بوی عطر ماهان هم تک بود.

یه دستم تو دست ماهان رفت بالا و یه چرخ زدم و یه قدم دور شدم و دوباره نزدیک. بعد یه چرخ جای من و پریا یا به عبارتی گیسو عوض شد. و حالا من و شروین بودیم. با لبخند دوستانه ای شادمانه می رقصیدیم. با شروین یه کوچولو راحت تر بودم. آخه ماهان استادم بود و با اون گندکاری تولد آرشان دوباره الان توی فامیل رو به روی هم بودیم. دوباره جای من و پریا عوض شد. متوجه شدم دارن ما رو دست به دست می کنن و می خوان کلافه بشیم. این قدر پایکوبی کردیم که روی خردادیان سفید شد.

دوباره برگشتیم سمت میز مهمونا و یکی یکی بلندشون کردیم. خودمون هم یه میز که خالی شده بود رو گرفتیم و چهار نفری نشستیم. ارغوان اومد و تو گوشم گفت:

- خوب قاب استاد رو دزدیدی. دست مریزاد!

من هم در گوشش گفتم:

- تو هم خوب از کوروش دلبری می کردی. فکر نکن حواسم نبود.

یه خنده ی کوچولویی زد و رفت.

خاطره جون - بلند شید بچه ها. مجلس رو خوب گرم کرده بودیدا. یالا برید وسط.

من عین این بچه کوچولو ها گفتم:

- ماما! این قدر رقصیدیم گرسنه امون شد. کی غذا میارید؟

خاطره جون مات نگاهم می کرد که گفتم:

- خب راست میگم.

بابا - الان میگم بکشن گیسو خانوم. فقط به خاطر شماها.

من - ممنون بابایی.

ماهان - لوس بار اومدید ها.

همچین نگاهش کردم که لال شد.

پریا - خب بچه ها دست آخر هم بریم برقصیم که توی آوردن غذاها کمک نکنیم.

شروین - این هم ایده بدی نیست.

بلند شدیم. ماهان با قدم های سریع رفت پیش ارکست و تو گوشش یه چیزی گفت که ارکست قبول کرد. آهنگ آروم انریکه بود. یعنی عشق من. کی بهش گفته بود من از انریکه خوشم میاد؟ ارکست سی دی گذاشت و میکروفون رو گذاشت کنار بلند گو. دست ماهان رو گرفتم و رفتم وسط دوباره. دیگه آسمون سیاه سیاه شده بود و فقط چراغ های فانوسی باغ مجلس رو روشن می کرد. دوباره دست ماهان رفت دور کمرم و دست من هم روی شونه اش. چشم های آبییش بود و دستپاچگی من.

رقصمون تموم شد و رفتیم سر میز نشستیم تا غذا رو بیارن. به خاطر من جوجه کباب بود. اول قرار بود تاس کباب باشه اما چون من دوست نداشتم جوجه کباب دادن. به قول ماهان لوسم کرده بودند. دو لپی خوردم. از صبح گرسنه بودم و پادویی کرده بودم. دو بشقاب که تمام شد بشقاب سوم رو خوردم. داشتم می ترکیدم ولی خیلی خوشمزه بود و من گرسنه.

تا این که بالاخره اجازه دادم و بلند شدم. البته راستش رو بخواید بشقاب اولم که تموم شده بود و من هنوز گرسنه بودم از سر میز بند شدم و رفتم توی قسمتی که آشپزها بودن و هی واسه خودم می کشیدم و دزدکی همون جا می خوردن. بیچاره همه فکر می کردن چه کم خوراکم. نمی دونستن نشستیم این پشت می لمبونم.

غذام که تموم شد رفتم بیرون. کسی نفهمیده بود. خب خدا رو شکر. رفتم پیش شروین و نشستیم و گفتم:

- راستی بابا گفت بهت بگم بری شرکتش برای کار.

شروین - از طرف من تشکر کن و بگو قراره برم خارج. نمی تونم باشم.

- قراره بری؟! کی؟! کجا؟! چرا!؟!

- مهلت بده خانوم. حالا که نمیرم یه شش ماه دیگه. همون کشوری که عاشقش بودی.

- فرانسه؟! پس من این جا چه کنم!؟!

- دعا به جون من.

نزدیک بود اشکم دربیاد. شروین کم کسی نبود که رفتنش برام عادی باشه.

شروین - چرا بغض کردی؟ برای همیشه نمیرم که. گریه نکنی ها.

من - شروین!

- بابا غلط کردم. پشیمونم نکن که بهت گفتم.

نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و رفتم یه گوشه ای به زندگیم فکر کردم. اما گریه نکردم. فقط مات و مبهوت یه گوشه رو نگاه می کردم. دلم نمی خواست شبم خراب بشه. شروین هم قرار نبود که الان بره. بلند شدم و دوباره تو جمع شرکت کردم و با خوشحالی شاهد عروسی دو تا از نزدیک ترین آدم های زندگیم شدم. خواهر و برادرم. هنوز برام خنده داره! شاید هم گریه دار!

فصل هشتم

سه ماه از عروسی آرشان و پرستو می گذره. خیلی به هم میان. هر دو آدم های پخته و دنیا دیده و کاری هستن. امیدوارم خوشبخت بشن.

کارهای شروین زودتر از موعد مقرر درست شد و قراره که همین روزا به فرانسه بره. این که دلم براش تنگ میشه رو نمی تونم انکار کنم.

کارم هم تو بخش اطفال دانشکده تموم شده و الان دانشجوی بخش اندوام. (عصب کشی) ماهان هم زیاد ندیدم. تک و توک اگر توی دانشگاه باشه یه سلامی بهش می کنم و رد میشم. بدون آرشان خونه خالی خالی شده. شروین و ماهان هم که سرگرم کارهای خودشون و من خیلی تنها شدم. ارغوان و کوروش هم اصلا تو فاز دنیا نیستن. تو آسمونان!

دیروز شروین تلفنی بهم خبر داد که بیماری اشکان همسر شراره با شیمی درمانی خوب شده و شراره سر از پا نمی شناسه. این هم یه خبر خیلی خوبی بود ولی نتونست من رو به اون آدم قبلی برگردونه. بیشتر از هر وقت دیگه ای تنها بودم. تنها کسی که پیشم بود گیسو بود. دیشب تا صبح خونه ی ما یه به عبارتی خونه ی خودشون بود. این قدر با هم درد و دل کردیم که به خودمون اومدیم دیدیم دارن اذان صبح رو میگوین. گیسو که فکر می کرد در قالب پریا خوشبخته حالا یه جورایی پژمرده و ناراضی به نظر می اومد و من که دوری مامان و بابا و پوریا برام طاقت فرسا بود. کسایی که هیچ وقت براشون دل تنگی نمی کردم. البته به برکت وجود پرستو تو مجلس پاگشا و این جور مهمونی ها مامان اینا رو دیده بودم. ولی من می خواستم دخترشون باشم نه خواهر شوهر دخترشون!

یه آهی از اعماق دلم می کشم. چه قدر تنهام. مثل همون سال های راهنمایی دبیرستان تموم تنهایی هام با کتاب های درسی پر میشه. این ترم هم شاگرد اول دانشگاه شدم. حتی بعضی شب ها تو همون اتاق مطالعه پای کتاب هام خوابم می بره.

البته یه چیزی هست که باهش خودم رو سرپا نگه داشتیم. دو روز دیگه ده دیه و روز تولد من. هنوز هم مثل بچه ها واسه جشن تولد گرفتن ذوق می کنم. خاطره جون بند و بساط جشن رو فراهم کرده و مهمون ها همه دعوتند. اتفاقا تولدم افتاده جمعه و من کلی از این بابت راحتم که کلاس ندارم.

ده دی ماه سال هزار و سی صد و نود و یک

- به سلام گیسو خانوم. تولدت مبارک.

من - بی معرفت رفتی دیگه ما رو نمی شناسی ها. باشه ارغوان خانوم. برات دارم.

پرستو - سلام گیسو جون. تولدت مبارک. ایسالله صد ساله بشی.

در آغوشش گرفتم و تشکر کردم.

- ممنون عزیزم. خیلی خوش اومدین. این داداش بی معرفت من کو؟

پرستو - نشسته پیش پوریا داداشم و جوم نمی خوره. خیلی باهم رفیق شدن.

پرستو رفت و نفر بعدی از در وارد شد. گیسو بود که اومده بود جشن تولد خودش. دلم برایش می سوخت. نگاه پرمعنایی بهش کردم. لبش می خندید اما چشماش نه. درست حال من رو تو عروسی آرشان و پرستو داشت. اون روز هم من همین شکلی بودم.

با هم نشستیم و گپی زدیم. هر دو عاجزانه از خدا می خواستیم که به جای خودمون برگردیم ولی انگار دعاهمون عمل نمی کرد. نه ماهان اومد نه شروین اما در نبود اون ها هم جشن به خوبی و خوشی برگزار شد.

حالا دیگه مهمون ها رفته بودن و من هم توی اتاقم رو به روی میز توالت مشغول پاک کردن آرایشم بودم که موبایلم زنگ خورد. آرشان بود. یعنی چی کار داره؟

من - الو.

آرشان - گیسو حال پریا خوب نیست. آوردیمش بیمارستان. از جشن که اومدیم بیرون حالش به هم خورد. مامانش اینا رو خبر نکردیم فقط من و پرستو تو بیمارستانیم. تو می دونی بیماریش چیه؟

.... -

- الو گیسو.

- کدوم بیمارستان؟

- بیمارستان ...

- باشه اومدم.

هول هولکی لباس پوشیدم و پشت رول نشستم و با عجله خودم رو رسوندم بیمارستان.

آرشان - اومدی گیسو.

من - سلام. چه خبره این جا؟ پریا حالش خوبه؟

داشتم حال خودم رو می پرسیدم. خدایا با من داری چی کار می کنی؟

پرستو - سلام گیسو جو. بیا بریم با دکترش حرف بزن.

چند دقیقه بعد جلوی چهره ی خسته دکتر ایستاده بودیم و من برایش توضیح می دادم:

- آقای دکتر پریا یه نارسایی قلبی داره که مادر زادیه. همین کم کاری رگ های قلبش هم باعث شده تنگی نفس بگیره. البته اسپری یا قرصی مصرف نمی کنه. چون دکترها بهش گفته بودن که فایده نداره و تا آخرین لحظه زندگیش این تنگی نفس باهاشه. البته وقت هایی که تو خواب نفسش می گیره و خیلی فجیع این اتفاق می افته. برای کنترلش قرص ... می خوره. من می گفتم و آرشان و پرستو با بهت بهم نگاه می کردن. برایشون جای تعجب بود. حق هم داشتن.

پرستو - گیسو جون این اطلاعات رو از کجا آوردی؟ من که خواهرشم به اندازه ی تو از بیماریش نمی دونستم. واقعا آدم خوبه یه دوستی مثل تو داشته باشه.

بی توجه به حرفاش به شیشه اتاق گیسو زل زده بودم. بین هزار تا لوله و دستگاه کالبد خودم رو می دیدم که حتی جون باز کردن چشماش هم نداشت. صدای جیغ دستگاه ها فضا رو پر کرد. دکتر و دو تا پرستار با عجله رفتن داخل. پرده ها رو کشیدن. صدای خوردن دستگاه شوک رو به بدن خودم می شنیدم. باورم نمی شد. داشتم می مردم! من داشتم مرگ خودم رو با چشم می دیدم و این برام هضم نمی شد!

پرستو اشک می ریخت و ذکر می گفت. آرشان تو راهرو نبود و من بهت زده یه گوشه رو نگاه می کردم. صدای گریه پرستو بلند شد. یه تخت با یه آدم که روش ملحفه سفید کشیده بودن از جلوم رد شد. این من بودم که مردم؟ پس این که این جا نشسته کیه؟ اینی که روی تخته کیه؟

دیگه هیچی رو متوجه نمی شدم. آرشان درحالی که نمی دونست پرستو رو جمع کنه یا من رو با هزار زحمت من رو برد خونه. یعنی دیگه هیچ راهی نبود که برگردم به پریا. کدوم پریا؟ اصلا پریا کیه؟ من یا اونی که الان تو سردخونه است؟ بغضم ترکید. داد می زدم و از خدا گله می کردم. یه آدم چی جووری می تونه تو روز تولد خودش بمیره؟

دفتر خاطرات گیسو رو برداشتم. امروز هم روز تولدش بود ولی خودش نبود که بتونه توش بنویسه. حالا من بودم. برگه ها رو ورق می زدم. رسیدم به آخرین خاطره و قسمت آخرش. «امروز وقتی شمع های روی کیکم رو فوت می کردم آرزو کردم یه بار دیگه مامان داشته باشم؛ فقط یه بار. بعد خدا هرکاری خواست باهام بکنه. اصلا من رو با خودش ببره. اما یه بار دیگه مامان پیشم باشه. آمین!»

و خدا چه قدر زود دعاش رو برآورده کرده بود. سرم گیج می رفت. چشمام سیاهی می رفت. همه چی برام بی معنی بود. غذا از گلوم پایین نمی رفت. و این وضع تا روز خاکسپاری ادامه داشت.

مامان واقعیم - رفتی پریا؟ رفتی مادرت رو تنها گذاشتی؟ حالا بدون تو چی کار کنم مامانی؟

گریه می کرد. شیون می کرد. پرستو به زحمت نگرهش داشته بود. پوریا هم شوک زده بود. بابا آروم گریه می کرد. همه بودن. همه فامیل.

دلَم می خواست برم مامانم رو آروم کنم. بگم «مامانی من این جام. پریا زنده اس.» ولی با کدوم سند؟ حالا حتی دیگه خودم هم باورم نمی شد که پریا باشم. آخه پریا که مرده بود. زیر خاک بود. دیگه پریایی نبود.

داشتم تعادلَم رو از دست می دادم و می افتادم رو خاک که شروین گرفتم و نداشت بیفتم.

شروین - داری چی کار می کنی با خودت پریا؟

من - دیگه به من نگو پریا. پریا مرد. من مردم. رفتم زیر خاک و حالا تا ابد همین گیسو می مونم.

شروین بردم و کنار یه درخت نشوندم. هنوز صدای گریه عذارها تو گوشم بود. اسمی که روی سنگ قبر حک شده بود همه اش می اومد جلوی چشمم. من تنها کسی بودم که تو این کره ی خاکی مرگ خودش رو با چشم دید! چرا؟ بابا خدا، این همه آدم داری. چرا با من؟

شروین می خواست آرومم کنه اما نمی شد. نزدیک های غروب بود که همه رفتن تا توی خونه عذاراری کنن اما شروین من رو با خودش همون جایی برد که تمام تهرون زیر پات می شد. بدون هیچ اعتراضی باهاش همراه شدم. خودم هم نمی خواستم تو اون جو سنگین باشم.

رسیدیم بالای کوه. یهو به سرم زد برم خودم رو از بالا بندازم پایین. دلَم می خواست حتی جنازه ام هم پیدا نشه. داغون بودم. قیافه ام عین میت بود. این شروینم معلوم نبود کجا رفته. تو فکر بودم که یه صدایی از پشت سر توجهم رو جلب کرد:

- تازه داری حال من رو پیدا می کنی.

اشتباه نمی کردم. مطمئن بودم ماهان بود. اما اون این جا چی کار می کرد؟! اومد و کنارم نشست. چشمام اشکی بود و خوب نمی دیدم. سکوت دقیقی حکمران مجلس بود که ماهان سکوت رو شکست.

ماهان - روز دوم عید بود. با بچه های دانشگاه که آرشان هم جزوشون بود زده بودیم به کوه. توی راه تصادف بدی کردیم. من که جلو نشسته بودم درجا بی هوش شدم.

چشمام رو که باز کردم خدا رو هزار بار شکر کردم. اما وقتی تو آینه خودم رو دیدم از تعجب میخکوب شدم. آرشان و بقیه بچه ها هم نبودند که برام توضیح بدن چی شده. من بودم و یه بیمارستان. گیج بودم و هیچی حالیم نبود. درست مثل دیوونه ها. آخه چی جوری میشه که یه آدم دیگه خودش نباشه؟

روزها گذشت و با هویت جدیدم بهتر اخت می گرفتم. متوجه شده بودم که دانشجوی معماری ام. روز اولی که کلاس داشتیم اعصابم به هم ریخته بود. آخه من از معماری متنفر بودم و عاشق دندون پزشکی و رشته ی خودم بودم. سر چهار راه با همون اعصاب داغون منتظر بودم که یه دختر که انگار از زمین و زمان رها بود و فکر می کرد داره رو ابرا راه میره آروم از جلوی ماشینم رد شد. اعصاب نداشتم و سرش داد زدم ولی انگار پروتر از این حرفا بود و صداش رو از من هم بالاتر برد. ولی خیره نگاهم می کرد. اولاً فکر کردم که از این چشم دریده هاست ولی بعداً فهمیدم عادتشه که به همه زل می زنه.

اون روز با یه اعصاب داغون تر رفتم سر کلاس که همون دختر در رو برام باز کرد و من فکر کردم که استاده و شروع کردم به معذرت خواهی. ولی وقتی فهمیدم که استاد نیست اعصابم بیشتر خرد شد. مخصوصاً وقتی که استاد واقعی گفت باید باهاش هم گروه بشم.

اون شب دلم خیلی گرفته بود. از خدا گله داشتم و بهترین جا واسه گله و شکایت پشت بوم خوابگاه بود. بدون این که شام بخورم رفتم رو پشت بوم که یهو برگه های مچاله شده ای به طرفم پرتاب شد. همه رو خوندم. تازه بازی ما اون جا شروع شد.

من فهمیده بودم که این همون دختره اس ولی اون نفهمیده بود. سر قضیه شرط بندیش با دوستاش می خواستم اذیتش کنم. وقتی تلفنی باهاش حرف زدم صداش آروم کرد. دیگه از خدا گله نداشتم. تازه ازش تشکر هم کردم که این آدم رو سر راه من گذاشته.

تلفنش رو از شروین گرفتم. شروین تیز بود و همه چی رو گرفت. یه چند روز به همین منوال گذشت تا این که با بچه ها رفتیم کوه. می دونستم اون هم هست. تموم اون لحظه ها به شروین غبطه می خوردم. خیلی باهاش صمیمی بود. من حتی بالای کوه هم جونش رو نجات دادم اما اون باز هم جونش به شروین بسته بود.

شروین مثل یه دوست و برادر واقعی می خواست نظر تو رو نسبت به من جلب کنه. می خواست برات یه کاری کنه. چون خودش رو خیلی مقصر می دونست. می گفت همه ی دیر رسیدن هات به دانشگاه به خاطر مهمونی های شب نشینیه که اون تو رو می برده. یا می گفت سیگار کشیدن تو هم به خاطر وجود اونه.

با هزار ترفند تونست سیگار رو ازت بگیره. اول به خاطر پرستو، بعد به خاطر این که گیسو شدی. هرجوری بود بدون این که خودت بفهمی ترک کردی داد. شروین همه ی ماجرای من رو می دونست. البته اولش باور نکرد ولی کم کم قبول کرد.

تا این که تو بیمارستان دیدمت. پنج روز تو کما بودی. اما وقتی به هوش اومدی خودت نبود. قیافه ات قیافه ی پریا بود اما رفتارت نه. من هم یه روز صبح از خواب بلند شدم و دیدم که شدم ماهان. خوشحال بودم.

تو همون روزا رضا - شاگرد مغازه - مشکلی پیدا کرده بود و نمی تونست بره سرکار و من چند روزی می رفتم پاساژ. یه روز یه خانوم خیلی باوقار اومد داخل مغازه و یه لباس انتخاب کرد. تو همون نگاه اول متوجه شباهتش به پریا شدم. و با همون نگاه فهمیدم دیگه دلی برام باقی نداشت. تا این که تو مهمونی آرشان دیدمش و فهمیدم که خواهر اونه. من از بچگی شر و شیطون بودم. همه من رو به شیطونی می شناختن. حالا وجود این دختر شیطنت من رو دو چندان کرده بود. خیلی حاضر جواب بود. با جواب هاش دیوونه ام می کرد. یه مدت که گذشت با هزار تا مکافات تونستم استاد دانشگاهش بشم.

تا این که یه روز دم در دانشگاه دیدم که با شروین میره خونه. فرداش رفتم دنبال شروین. فکر می کردم برای بار دوم می خواد معشوقه ام رو از من بگیره. وقتی قضیه رو برام تعریف کرد و گفت که تو به همون مشکلی که من دچار شده بودم گرفتاری. اون جا بود که فهمیدم حسم بهم دروغ نمیگه.

تا حالا فکر کردی چرا شروین این قدر راحت تو رو به عنوان پریا قبول کرد؟ به خاطر این بود که قبلش داستان من رو شنیده بود و برایش چیز تازه ای نبود. دوباره من و شروین مثل دو تا برادر شدیم. باز هم با اون صمیمی تر بودی. وقتی بهت گفت که می خواد بره نگاهت می کردم که چه حالی داشتی. رنگ پریده، افسرده، اونم توی جشن خواهر و برادرت.

شروین هم تو رو دوست داشت اما خیلی محترمانه می خواست از بازی کنار بکشه اون هم با رفتنش از ایران. می دونستم تو هم دوستش داری اما احساس می کردم علاقه ی شما دو تا بیشتر دوستانه است تا عاشقانه.

باز هم شروین کمکم کرد. تمام رقص های عروسی آرشان از قبل تمرین شده بود. همه چیز حتی اون کنسرت هم از پیش برنامه ریزی شده بود. علاقه ام روز به روز بیشتر می شد اما تو خیلی سرد و لجباز بودی. توی دانشگاه هم در حد یه سلام باهم برخورد داشتیم.

آرشان هم که دیگه خونه اتون نبود تا به بهانه سر زدن بهش پیام اون جا. شروین هم سرگرم کارهای خودش بود و من فوق العاده تنها بودم. تا این که امشب رسیدم.

مکتی کرد و یه جعبه گذاشت تو بغلم و ادامه داد:

- اینم هدیه روز تولدت.

درش رو باز کردم. همون عروسک گاوی بود که تو ویتربین مغازه اش دیده بودم و یه جعبه کوچیک تر که توش یه دستبند طلای سفید بود. من عاشق دستبند بودم. حالا دیگه مطمئن بودم سلیقه هام رو شروین بهش میگه. ازش تشکر کردم.

ماهان - حالا نمی خوای چیزی بگی؟ نمی خوای عزاداری رو تموم کنی و لباس سیاهت رو در بیاری؟

من - چی بگم؟ تو حداقل از کیارش بودن در اومدی و شدی ماهان. اما من چی؟ من حتی اگر قرار هم باشه معجزه بشه دیگه نمی تونم به پریا برگردم. چون اون مرده. چون دیگه پریایی نیست.

- گیسو که هست. تا حالا فکر کردی حکمت خدا چی بوده که جای شما دو تا عوض بشه؟

مات نگاهش می کردم. ادامه داد:

- برای این که تو زنده بمونی. قدر زندگیت رو بدونی. اون هم رفت جای تو تا برای یه مدت طعم مادر داشتن رو بچشه. مادری که تو خاطرات نوشته بودی هیچ وقت پیشت نبوده و عامل اصلی بیماریته. من فکر می کنم این حکمتش بوده. امکان داره یه چیز دیگه باشه.

ماشالا... اطلاعات نبود که. بی بی سی رو گذاشته بود جییش. از همه چی خبر داشت. باورم نمی شد این همون کیارش باشه. یعنی خیلی جالب بود. چون همیشه فکر می کردم اولین نفری هستم که جام با یه نفر دیگه عوض شده. اما حالا یه چیز مخالف بر باورهام می شنیدم. یه چیز غیر قابل باور.

مامان واقیعم بعد از فوت پریا دست از کار کشید و خونه نشین شد. الان که دیگه فایده نداشت. اگر اون موقع این کار رو می کرد که پریا زنده بود، شاید هنوز هم زنده می موند. بابا تمام موهایش

سفید شد. پوریا بعد از این که از شوک در اومد درسش رو ادامه داد. حالا هر پنجشنبه میرم واسه خودم فاتحه می خونم. الانم که درگیر امتحانای ترمم. ماهان و آرشان هم کمکم می کنن.

قراره امشب شروین بره فرانسه و الان توی فرودگاه بدون سرخر اضافی نشستم کنارش. مامانش اینا نیستن. شراره و ماهان و هیچ کدوم از بچه ها هم نیستن. من و شروینیم. بیرون محوطه فرودگاه نشستم کنارش و دارم گریه می کنم. بار مرگ پریا کم بود که با رفتن شروین هم توام شد. حق هقم همه جا رو برداشته بود. هر کی رد می شد یه نگاه ترحم بار بهم می کرد. اون قدر گریه کردم که کور شدم. وای نه! خدایا غلط کردم! چند بار پلک زدم ولی نمی دیدم!

شروین - چی شد گیسو؟

دیگه گیسو شده بودم. هی خدا!

من - شروین جایی رو نمی بینم. کور شدم.

- کوری موقته. چرا این قدر گریه می کنی آخه؟ چشمت رو ببند و بعد چند دقیقه باز کن.

به حرفش گوش دادم. اون که نمی تونست من رو درک کنه. خیلی سخته که جسمت رو زیر یه خروار خاک سرد ببینی. خیلی سخته درد بکشی و جز یه سری آدم بقیه نتونن دلیلش رو بفهمن. خیلی سخته مادر و پدرت و همه ی افراد خانواده ات رو ببینی ولی اونا تو رو نبینن. خیلی سخته که نتونی بابا و مامانت رو در آغوش بکشی

و همه ی خاطراتی که به عنوان پریا داشتی فراموش کنی. خیلی سخته. اینا رو مسلما کسی نمی تونست درک کنه. هیچ کی.

شروین - تو رو خدا گیسو این قدر خودت رو زجر نده. دارم میرم اما تمام فکرم پیش توئه. همه اش استرس دارم یه وقت بلایی سر خودت نیاری. حالا هم که چشمت نابینا شده!

یه ربع گذشت که دوباره تونستم ببینم. خدا رو شکر می کردم. بعدش به شروین اطمینان دادم که هیچ بلایی سر خودم نمیارم و اون با خیال راحت می تونه بره.

- مسافرین محترم پرواز شماره هفتصد و چهل و یک به مقصد پاریس، لطفا به گیت دو مراجعه فرمایند.

شروین - دیگه باید برما. نگاه کن همه ی وقتم رو پیش تو بودم. حالا مامان اینا گله می کنن.

من - تو که دیگه داری میری. از چی می ترسی؟

- از این که مامانم آقم کنه.

یه لبخند کوچولو زدم و در آغوش کشیدمش. باورم نمی شد دوست چند ساله ام داشت می رفت. اوج پیرهنش رو خیس کردم.

من - ببخشید شروین، پیراهنت خیس شد.

با یه صدای گریه داری گفت:

- اشکال نداره عزیز دلم.

باورم نمی شد داره گریه می کنه. خلاصه شروین هم رفت. مامانش حتی براش یه قطره اشک هم نریخت اما شراره کلی گریه کرد. ماهان و اشکان هم مردانه بغلش کردن و براش آرزوی موفقیت کردن. چیزی که من هم در دل براش آرزو می کردم.

فصل نهم

۵ سال بعد

خسته و کلافه از مطب بیرون اومدم و بلافاصله شماره ماهان رو گرفتم.

ماهان - سلام عزیز دلم. خوبی؟

من - سلام. خوبم ممنون. مگه مریض نداری الان؟

- چرا عزیز دلم مریض دارم. چه طور؟

- مریض داری و این جووری حرف می زنی؟ خیلی بی ملاحظه ای.

- خب چی همیشه بقیه هم بفهمن تو عزیز دلمی؟ تو عزیز دلمی. تو عزیز دلمی.

- ماهان! زنگ زدم بهت بگم جشن بعد از ظهر یادت نره.

- کدوم جشن؟

- جشن تولد پارسا. پسر آرشان و پرستو رو میگم.

- آهان. نه یادم نمیره. کادو خریدی؟

- نه پس منتظر بودم تو بگی.

- بچه ها رو هم خودت از مهد میاری؟

- آری. پس یادت نره ها. خداحافظ.

- خداحافظ.

آرام به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم. چه جالب هم خاله بودم و هم عمه ی پارسا. پارسا پسر پنج ساله ی پرستو و آرشان بود که به طرز عجیبی با وروجک های من اخت گرفته بود. پارسا با دو تا فسقلی های خوشگل من دو سالی اختلاف سنی داشت اما خیلی خوب درکشون می کرد و برعکس اونا همیشه آروم بود. تو همین فکرها بودم که به مهد کودک رسیدم. پیاده شدم و گوشه ای منتظر ایستادم. از روز های هفته سه روز من دنبال بچه ها می اومدم، سه روز هم ماهان. و الان سه روزی بود که درست و حسابی ندیده بودمشون چون تا می رسم خونه یا اونا خوابیده اند یا من از خستگی بی هوش می شدم. می تونم بگم سه روز بود که اصلا ندیده بودمشون! دلم واسه بغل کردن و مامانی مامانی گفتنشون لک زده بود. دلم می خواست زودتر بیان و اون لپ های قرمز و خوشگلشون رو یه ماچ گنده بکنم و بعد با اشتیاق بغلشون کنم. وای کجایید که مامانی این جا دلش داره براتون ضعف میره؟

تو فکر بودم که چشمم خورد به ساختمون در حال ساخت کنار مهد کودک و اخمام رفت تو هم. به سمت معمار حرکت کردم و سلام کردم و اون هم در حالی که پشتش به من بود جواب داد.

من - ببخشید آقا ولی این جا مهد کودک و هزار تا بچه میرن و میان. شما هم که توری محافظ استفاده نمی کنید. قانون معماری میگه هر اتفاقی که برای رهگذران بیفته معمار مقصره.

آقاهه که سی سال رو داشت با یه صدای خشکی گفت:

- شما مگه معماری خوندید؟

من - خونده یا نخونده دارم تذکر میدم.

وقتی سرش رو برگردوند.. نه! باورم نمی شد! بدون توجه به موقعیتم توی خیابون بهش زل زدم و تو گذشته ای نه چندان دور غرق شدم. باد به صورتم سیلی می زد و رسیدن پاییز را یادآور می شد.

شروین - سلام.

من - فقط سلام بی معرفت! کجا بودی تا حالا؟

یه قطره ی ناقابل از گوشه ی چشمم پایین افتاد. قطره ای که به احترام یه دوستی با ارزش بود. به نظرم شروین خیلی پخته تر شده بود. بهش نمی اومد همونی باشه که تا چند سال قبل از مهمونی ها نمی شد جمعش کرد. با به یادآوری اون روزا یه لبخند خوشگل زدم و به ادامه حرفاش گوش دادم.

شروین - واقعا شرمنده ام پریا جون. ولی خب تو دیگه سر و سامون گرفتی و من هم رفتم دنبال زندگی خودم.

هنوز بوی عطرش تا دو کیلومتر اون ور تر هم می رفت. هنوز هم شیک و مرتب بود و هنوز همون شروین بود. اما از حق نگذریم یه کوچولو پیر شده بود. داغ دوری من بود دیگه!

من - نمی خوام اینا رو بشنوم. گذشته ها گذشته.

یهو آستین های مانتوم رو دو تا وروجک شیطان کشیدن و نداشتن باقی حرفم رو بزخم. دوتاشون هم با هم گفتن:

- مامانی مامانی این آقاهه کیه؟

من - اولاً سلام وروجک ها. دوما این آقا دایی شروینه.

شروین - پس دوقولوها اینان. چه خوشگلن! اسماشون؟

من - این دختر خانوم چشم آبی که به باباش رفته پرنیان. این آقا پسر چشم میشی هم که به مامانش رفته پرهان.

شروین - خوشبختم آقا پرهان و پرنیان خانوم.

اون دو تا هم باهانش دست دادن و باهم گفتن:

- ما هم خوشبختیم.

خدایی همین شیرین زبونی هاشون بود که تو فامیل زبون زد بود. شیطونک های مامان بودن دیگه.

البته من و ماهان هم کم زحمت نکشیدیم. وجود دو تا نوزاد و لزوم نگه داریشون هم زمان کار آسونی نبود. یکی دست من بود اون یکی رو ماهان ساکت می کرد. اما وقتی می خوابیدن هر دو با هم پلک رو هم می داشتن. یکی تو بغل من می خوابید یکی هم تو بغل ماهان. هر دو معصوم، پاک و بی ریا، و صد البته خواستنی و شیرین.

شروین - حالا چرا پرهان و پرنیان؟

من - ترکیب اسم پریا و ماهانه دیگه. پریا به علاوه ماهان میشه پرهان و پرنیان.

شروین - آهان چه جالب! خدا برات نگهشون داره.

- خودت چی؟ بابا شدی؟

- بابا من هنوز همسر نشدم چه برسه به بابا.

- خدایی شروین؟! چرا؟ تو لیاقتت خیلی بیشتره ها. الان بچه های تو از این دو تا تپلی من هم بزرگ تر بودن.

پرهان - مامانی! داشتیم؟ تپلی چیه؟

پرنیان - مامان همیشه ما رو جلو بزرگترا تپلی و خپلی و از این چیزا صدا می کنه دایی شروین.

شروین - این مامانتون الان هم که مامان شده دست از شیطنت هاش برنمی داره.

من - باشه دیگه آقا شروین. برات دارم ایشا... . آخ شرمنده من دیگه داره دیرم میشه. نمی خوای باهامون بیای؟

- اگر بنیامین و فرشته بفهمن از ساختمونشون یه قدم دور شدم حسابم با عزرائیل جون و کرام الکا تبینه.

من با چشم های گشاد - مگه این ساختمون فرشته ایناس؟ چه پیشرفتی! مبارکشون باشه.

- آره بابا هر دو مثال گاو آهن کار می کنن.

- شروین!

- خب راست میگم دیگه. عین تراکتور از صبح یا تو این شرکتن یا تو اون یکی.

درحالی که حرف های شروین رو با علاقه گوش می دادم دستم رو کردم تو کیفم و کارت مطب رو بهش دادم. اون هم کارت شرکتش رو داد. هنوز هم مثل گذشته ها صمیمی بودیم. و در حین صمیمیت به هم احترام می داشتیم. دیگه داشتیم ارزش خداحافظی می کردم و بچه ها هم یه دونه ماچ تحویلش دادن و ارزش جدا شدیم که یهو چشمم خورد به پریسا که بچه اشو ر کشون کشون از مهد بیرون می آورد.

باورم نمی شد! چرا قبلا دم در مهد ندیده بودمش؟! دلم برایش یه ذره بود. واسه اون لهجه ترکی دلم تنگ شده بود. اومدم برم جلو که شروین مانع شد و من با خشم بهش گفتم:

- چرا این جور می کنی؟

- چون که یادت رفته الان گیسویی خانوم عزیز! بعد شش سال هنوز توهم پریا بودن میاد سراغت. هنوز هضم نکردی. درکت می کنم. اگر من هم بودم هضم نمی کردم. ولی این رو بدون که اون پریا رو می شناسه نه گیسو رو.

راست می گفت. باهش کاملا موافق بودم. من الان سال ها بود که از خیلی چیزها محروم بودم و داشتم تاوان ناشکری هام رو پس می دادم. دیگه آغوش مادر و پدرم رو نداشتم. برادرم رو نداشتم. حتی نمی تونستم با یه دوست قدیمی دیدار کنم. مثل الان.

بعد از خداحافظی از شروین راه افتادم. سر از پا نمی شناختم. خیلی خوشحال بودم که دوباره شروین اومده ایران. ذوق مرگ بودم و تو پوست خودم نمی گنجیدم. با بچه ها سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم تا لباس هامون رو بیوشیم و آماده بشیم. یه ذره که دور تر شدیم بچه ها که از پنجره کوچه ها رو نگاه می کردند گفتن:

- مامانی مامانی!

خیلی بانمک می گفتن مامانی. وقتی می گفتن دلم می خواست محکم بغلشون کنم. من هم اداشون رو درآوردم. قبول دارم که هنوز بچه ام.

- جان مامانی مامانی؟

پرنیان - مامان شما هم خاله بازی می کردین؟ مثل این بچه هایی که تو کوچه ها بازی می کنن.

من یه ذره فکر کردم و با لبخند جواب دادم:

- آره مامان. من هم بازی می کردم اما نه توی کوچه.

پرهان - مامانی نگاه کن. اون بچه ها وسط بازی گریه اشون گرفت.

من - آره دیگه قربونت بشم. همیشه تو خاله بازی که آدما نمی خندن. گاهی هم گریه می کنن. اما بعد سریع آشتی می کنن. مثل تو و پرنیان که با هم قهر می کنید و بعد هم سریع آشتی.

پرنیان - خب مامانی اینا که همه شون ادای یکی دیگه رو در میان. مثلا اون دختر فکر می کنه مامان شده.

من - فدات بشم خوشگلم. اینم بازیه دیگه.

بعدهش هردوشون ساکت شدن و من هم رفتم تو فکر

خاله بازی. یه نگاه به بچه ها کردم. هیچ کدوم خودشون نبودن. پرنیان راست می گفت. یکی مادر بود، یکی پدر، یکی بچه.

همه نقش بازی می کردن. همه بچه هایی که بازی می کردن جای یه کس دیگه ای بودن. یکی مثلا مادر بود، یکی مثلا همسایه. من هم تو بازی زندگیم مثلا گیسو بودم. من شش سال داشتم نقش بازی می کردم و خودم نبودم. من توی این خاله بازی شش ساله نقش گیسو رو دارم. من و ماهان هر دو خاله بازی می کردیم. هر دو جای کسای دیگه ای بودیم. گاهی می خندیدیم و گاهی گریه می کردیم.

آدم نمی تونه خاله بازی رو در حضور بزرگترا بازی کنه چون اون رو باور ندارن. من و ماهان هم همین طور بودیم. در خفا بازی می کردیم و تو مدت بازیمون از دیدن مامان و بابای اصلیمون محروم بودیم. گرچه توی بازی مامان داشتیم اما گاهی هم دلمون واسه واقعیت ها تنگ می شد.

من و ماهان سال ها بود که دیگه لجبازی نمی کردیم. البته هنوز شیطون بودیم اما همدیگه رو اذیت نمی کردیم. حالا هم هنوز که هنوزه داریم خاله بازی می کنیم. اما خاله بازی مون رو دوست داریم. چون، چون خاله بازیمون عاشقونه است.

بازی ما بازی دیوانه هاست

بازی طفلی که از غم ها رهاست

بازی مستانه ی یک شاپرک

رقص شادمانه ی صد قاصدک

بازی مهتاب و شاه پریون (مهتاب منظور ماهانه. چون ماهان یعنی چیزی که مثل ماهه. شاه پریون هم یعنی پریا. چون پریا یعنی چیزی که مثل پریه)

قصه ی قدم زدن زیر بارون

بازی قهقهه دو تا جوون

اومدن اسب سفید از آسمون

قصه ی ژاله به روی رازقی

بازی قشنگ و شاد عاشقی

پایان

آیه